

حمام روح

جبران خليل جبران



ترجمة حسن حسيني

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

حمام روح

جبران خلیل جبران
(گزیده آثار)

ترجمه: حسن حسینی



خواهران
تهران، ۱۳۶۵

حمام روح

ترجمه: حسن حسینی

چاپ اول: ۱۳۶۴

چاپ دوم: ۱۳۶۵

تعداد: ۶۰۰۰ نسخه

انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی.

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران.

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی است.

فهرست

۷

مقدمه

داستان

۱۲	خودشناسی
۱۷	نشان افتخار
۲۱	لبخند خدا
۲۷	شب عید
۳۱	دو آرزو

سه شعر منتشر

۳۷	ما و شما
۴۱	حمام روح
۴۵	اشکی و لبخندی

چهار روایت

۴۹	چوپانی از جنوب لبنان
۵۱	ستاره شناسی از بابل
۵۲	مردی از بیروت
۵۵	مردی از صحراء

حکایات و قطعات کوتاه

۵۹	شناخت و نیمه شناخت
۶۱	روباه
۶۲	پادشاه حکیم
۶۴	طعم
۶۵	دانشمند و شاعر
۶۷	کاغذی به رنگ برف
۶۸	چشم
۶۹	دو دانشمند
۷۰	شاریای نبی
۷۲	عقاب و کاکلی
۷۴	منجم
۷۵	مجسمه
۷۷	درد مدور
۷۸	روی ماسه‌ها
۷۹	انارها
۸۰	واقعیت و حقیقت
۸۲	سایه

ارم ذات العمام

(نمایشواره)

ماسه و کف

۸۲

۱۱۰

۱۴۷

نقش شاعران در تربیت و تقویت زبان

جبران خلیل جبران شاعر، نویسنده و نقاش مشهور لبنانی در سال ۱۸۸۳ در شهر بشری لبنان متولد گردید و در سال ۱۹۲۱ در نیویورک درگذشت. او در زمینه شعر، داستان و مقاله‌های فلسفی - عرفانی آثار گوناگونی به دو زبان عربی و انگلیسی به رشته تحریر در آورده که همه این آثار به این دو زبان و بعضی زبانهای دیگر ترجمه و منتشر شده است. در بررسی آثار او - به عنوان نویسنده و شاعری ژرف‌نگر - گاه به آراء و عقاید گوناگون و بعضًا متناقض برمی‌خوریم. اما واقعیت اینست که روح آثار جبران با تمام ویژگیهای رمانtíك روزگارش روحی عارفانه و خداجوست. و او در پرتو تشعشع این روح که گاه کم فروغ و گاه پر فروغ است، در جستجوی حقیقت هستی قدم می‌زند. و آنگاه که به وزش نسیم توفیقی، حجابی از حجابها کنار می‌رود روح او به وجود می‌آید و از قلمش عشق و صفا و خلوص، به شیوه‌ای هنرمندانه و دلنشیں سرریز می‌شود. و هر زمان که در این مسیر به بنبست‌های نامردمی و ضعف‌های انسانی برمی‌خورد و زشتی روح ظالغان و ریاکاران را می‌بیند اندوهی تلغی بر جانش چنگ می‌اندازد و به نوشته‌هایش رنگ بدینی و یأسی نه چندان دیرپا می‌دهد.

البته جبران گاه در کوران سرماخوردگی‌های فلسفی به لهجه «نیچه» سینه صاف می‌کند، اما نباید از نظر دور داشت که او در زیربنای عقاید و آراء خویش هیچ نسبتی با نیچه و افمار او ندارد و بیشتر به عرفای وحدت وجود می‌ماند که از در و دیوار صلای جلوه دلدار می‌شنوند و در قطره شبیم حضور خورشید و در آینه امواج زخود رفته و تیز خرام، اقیانوس بزرگ ازلی را مشاهده می‌کنند.

می‌توان گفت در نهایت برآیند تراوشتات ذهن و قلم خلاق او خطی متوجه و مارپیچ بسوی آسمان‌ها و به جانب «ماورای وجود» است.

او در ستایش از پیامبران الهی و اولیاء و ابرار و چهره‌های حق طلب و دلهای نورانی تاریخ آنچنان مُصر و پابرجاست که بی‌هیچ شباهه‌ای می‌توان او را از نوادر نویسندگان و شاعران متجدد عرب دانست که توجه به شناخت عالم وجود و شوق به ماورای هستی و تلاش مستمر برای تزکیه جسم و جان انسان و تشبیه به مردان الهی، به آثارشان صبغه‌ای متمایز و در خور تأمل بخشیده است.

او که در ستایش از پیامبر اسلام و حضرت مسیح (ع) و نیز در تمجید از مولای متفقان حضرت علی (ع)، از روح خویش مایه می‌گذارد و قدرت را فقط در شق الهی و منزه آن موجه می‌داند، هرگز نمی‌تواند همچون نیچه شیفته کارتون «سوپرمن» باشد و بر قدرت - از هر سخ و خاستگاهی - انگشت تأیید گذارد.

سبک نگارش نویسنده:

خلیل جبران اصولاً کوتاه‌نویس و نکته‌پرداز است در نوشته‌های او زیر هجوم معانی و مفاهیم، دست و پای قالبها می‌شکند و مرز بین شعر و قصه و مقاله در هم می‌ریزد جبران در قالب داستان شعر می‌گوید و با

زبان شعر داستان می‌نویسد و گاه در مقاله‌ای شعر و داستان وثیقه ارسال پیام مستمر او می‌شوند. او نویسنده مفاهیم است. از این‌رو آثارش در عبور از صافی سخت‌گیر ترجمه، نسبت به آثار دیگران لطمه کمتری می‌خورد.

علیرغم تنوع قالب در کار او، همواره پیام و محتواست که از لابلای سطور خودی نشان داده و عناصر دیگر را تحت الشاعع خویش می‌گیرد. و این التزام دائم به (مفz) و (محتوى) گاه باعث نزدیکی سخن او به لعن صراحة غیرهنری می‌شود مع الوصف تعهد همواره جبران به (عقیده) از ویژگیهای ستودنی آثار اوست. و به جرأت می‌توان گفت که او حتی یک سطر هم به انگیزه هوی و هوس و بر سبیل تفنن بر کاغذ تحمیل نکرده است. او خود را موظف می‌داند که عقیده خویش را - با تمام زیر و برعی که دارد - همواره تبلیغ و ترویج کند و برای این کار هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد. و همین التزام، سبک او را مشخص و متمایز کرده است به گونه‌ای که در این زمینه می‌توان او را نویسنده و شاعری ملتزم، متعهد و صاحب سبک - به مفهوم عام این سه کلمه - دانست.

آثار جبران :

آثار گوناگون او در زمینه ادبیات و فلسفه عبارتست از: پیامبر،
باغ پیامبر، طوفانها، پیشتاز، سرگردان، ارواح شورشی، اشکی و لبخندی،
بالهای شکسته، خدایان زمین، مجnon، عیسی پسر انسان، ماسه و کف،
عروسان مرغزار و.... که تعدادی از این آثار به عربی و تعدادی دیگر به
انگلیسی نوشته شده است و مجموعه حاضر برگزیده متنوعی از این
کتابهاست.



توضیحی پیامون این مجموعه:

قصه‌ها، اشعار، حکایات و کلمات کوتاه و دیگر قطعات ادبی مندرج در این دفتر، تمامی از نسخه‌های عربی به فارسی ترجمه شده و در موارد لزوم برخی با متون انگلیسی نیز مقایسه و تطبیق داده شده است همچنین اسمی بعضی از داستان‌ها و اشعار و قطعات دیگر، گاه برای کمک به رساندن مفهوم و بعضاً برای زیبایی بیشتر تغییر کرده است.

در پایان سخن این ترجمه ناچیز را به پاس احترامی که این هنرمند مسیحی برای اسلام و بزرگان تاریخ اسلام قائل است، به روان پاک شهدای مسیحی می‌هم - گلهائی که در راه دفاع از نونهال این باغ سر بلند پرپر شدند - تقدیم می‌کنم.

حسن حسینی - آذر ماه ۱۳۶۳

داستان*

* داستان‌های این فصل از دو کتاب «طوفانها» و «پیشتاز» انتخاب شده است.

خودشناسی

در شبی از شباهی بارانی بیروت، سلیم افندی پشت میز تحریر در مقابل قفسه‌های پر از کتاب نشسته بود. گوشه و کنار اطاق پر بود از کتب قدیمی و اوراق در هم ریخته و پراکنده. گهگاه سری می‌جنband و ابر متراکمی از دود از دهان بیرون می‌داد. در آن حال سلیم افندی مشغول مطالعه رساله‌ای فلسفی بود. رساله‌ای در باب خودشناسی از تعلیمات سocrates حکیم به شاگردش افلاطون.

سلیم افندی همانطور که در رساله دقیق شده بود و گاه صفحه‌ای را پس و پیش می‌کرد، در حافظه گفته‌های بزرگان علم فلسفه را در این باب مرور می‌کرد.

خوب که در موضوع غرق شد، ناگهان از جا برخاست. دستهایش را باز کرد و گفت «آری، آری خودشناسی مادر همه شناخت‌هast. اما من. من باید خودم را بشناسم. دقیق و عمیق. من باید نقاب از اسرار روحی بردارم و پرده را از روی نهفته‌های قلبم به کنار بزنم. بلکه بر من است تا وجود معنوی و مادی خویش را به خودم بشناسنم و اسرار و خفایای این دو را بر یکدیگر آشکار کنم.....» این کلمات را بالحنی حماسی از دهان بیرون داد و آتش «عشق به شناخت» در چشمهاش زبانه‌ای روشن کشید.

از کتابخانه بیرون رفت و وارد اطاق مجاور شد. اطاقی که آینه‌ای بزرگ کف آن را به سقف متصل می‌کرد. مثل مجسمه روبروی آینه ایستاد و به سرتاپای تصویر خود در آینه چشم دوخت. در شکل کله، خطوط گونه، انحنای قامت و کلاً قد و قواره‌ای که در آینه می‌دید دقیق شد و به فکر فرو رفت.

نیم ساعتی را به همین منوال گذراند. انگار اندیشه‌ای از لی از ارتفاعی غریب افکاری را بر او نازل کرده است تا او به واسطه آنها به کشف نهفته‌های روح خویش و شناخت خود، دست بیابد.

سپس به آرامی لبهایش را باز کرد و خطاب به خودش گفت:
«من کوتاه قدم. ناپلنون و ویکتور هوگو هم قدشان کوتاه بود.
من پیشانی ام کوتاه است. پیشانی سفراط و اسپینوزا هم کوتاه بود.
جلوی سرم طاس است. مثل جلوی سر شکسپیر.
دماغم گنده است و کمی انحراف دارد. دماغ ولتر و جرج واشنگتن هم همینطور بود.

چشم معیوب است. چشم پولس رسول و چشم نیچه هم معیوب بود. لبهای کلفتی دارم. درست مثل لبهای سیرون و لوئی چهاردهم. در کلفتی گردن هم مثل هانیبال و مرقس آنتونیوس هستم.

اما گوشهایم مستطیلی و بزرگ است. عین گوشهای برونز و سروانتس، گونه‌هایم بیرون زده و لبهایم فرو رفته است. شبیه گونه و لب لافیات و آبراهام لینلکن.

چانه‌ام کمی عقب رفته. مثل چانه گولد اسمیت و ویلیام بت.
شانه‌هایم یکی بالاست و یکی پایین. عین شانه‌های ادب اسحق.
پوست کف دستم سفت و کشیده و انگشتانم کوتاه است مثل دست ویلیام بلیک و دانtron.

بطور کلی اندامی نحیف و لاگر دارم که این ویژگی اکثر اندیشمندانی است که جسمشان همواره از دست روحشان در رنج و عذاب است. عجیب اینکه در اوقات مطالعه و نوشتن حتماً باید مثل بالزالک یک قوری قهقهه در کنار دستم باشد. و از این مهمتر مثل تولستوی و ماکسیم گورکی علاقمند به نشست و برخاست با مردم روستائی و کشاورزم. سه روز هم می‌شود که دست و صور تم را نشسته‌ام و از این نظر شبیه به تنهون و والت ویتمن هستم و از شنیدن داستان‌های زنها در غیاب شوهرانشان مثل بوکاچیو و ریبالی لذت می‌برم. و اما علاقه‌ام به میگساری کمتر از علاقه‌ای نواس و آلفرد دوموسه به این مقوله نیست. در ضمن در علاقه به خوراک‌های لذیذ و سفره‌های رنگارنگ فکر نمی‌کنم از شکموهای معروف تاریخ چیزی کم داشته باشم.»

سلیم افندی دقیقه‌ای ساکت شد. سپس درحالی که با انگشت پیشانی اش را می‌خاراند گفت: «این من و این حقیقت من! من جامع صفات مردان بزرگ از صدر تاریخ تا به امروز هستم، و کسی که دارای چنین مزایائی است باید که در این عالم کار بزرگی صورت دهد. شناخت خود و معرفت نفس در واژه همه علمه‌است. و من امشب خودم را شناختم. بنابراین از امشب دست به کار بزرگی می‌زنم که هستی برای انجام آن، این صفات گوناگون را در نهاد من تعییه کرده است.

من نمی‌دانم آن کار بزرگی که باید انجام بدهم، چیست، اما یقین دارم که هر کس صفات ظاهر و باطن مرا داشته باشد. خود از معجزات روزگار و از نوادر ابتكارات عصر است... من خودم را شناختم...»

آن گاه سلیم افندی که در صورتش آثار شادی و شعف هویدا بود، شروع کرد به قدم زدن در طول و عرض اطاق و با صدائی روح خراش این بیت را زمزمه کرد:

باید به یعن اینهمه اوصاف بی نظر
کاری کنم که هیچکس آنرا نکرده است...

و اما ساعتی بعد قهرمان داستان ما بالباسی آشفته دمر بر روی تختخواب
به خواب رفته و صدای خروپش بهوا بلند بود. صدائی که بیشتر به
صدای چرخش سنگ آسیاب شبیه بود تا به صدای آدمیزاد.

نشان افتخار

سالها پیش صحرانشینی ساده لوح و خیالباف بنام «لاوه» عازم شهر بزرگ «قانون» شد. «لاوه» از مال دنیا جز یکدست لباس مندرس و یک عصای فرسوده چیز دیگری نداشت. شهر قانون شهر زیبائی بود که معابد و برجهای سربفلک کشیده و قصرهای پر شکوه و دیدنی داشت. لاوه در خیابان‌های شهر می‌گشت و با تحسین و اعجاب به آنهمه چیزهای دیدنی نگاه می‌کرد. گهگاه از عابرانی که از کنارش رد می‌شدند در مورد عجایب شهر پرسش‌هایی می‌کرد؛ اما نه مردم شهر زبان صحرائی او را می‌فهمیدند و نه او از زبان شهری‌ها درمی‌آورد. هیچ‌کدام حرف هم‌دیگر را نمی‌فهمیدند.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که لاوه در مقابل ساختمان میهمانخانه‌ای بزرگ و مجلل توقف کرد و غرق در معماری ساختمان میهمانخانه و آدمهایی شدَّه، آزادانه به ساختمان آمد و شد می‌کردند.

لاوه با خودش فکر کرد «حتماً اینجا یک زیارتگاه مقدس است.» و بعد برای زیارت همراه کسانی که داخل میهمانخانه می‌شدند به داخل رفت.

سخت حیرت زده شد وقتی در داخل (زیارتگاه) مردو زن و خرد و کلان را دید که پشت میزهای تر و تمیز نشسته بودند و داددل از سفره‌های رنگین

می گرفتند. نوازنده‌گان هم با نواختن آهنگی رونماز آن جماعت را همراهی می کردند. لاوه که آن وضع را دید با خود گفت «حتماً عوضی آمده‌ام، فکر نکنم اینها مشغول زیارت باشند، بلکه گمانم بر اینست که این میهمانی بزرگ را شاهزاده شهر به مناسبت جشنی بزرگ ترتیب داده و مردم را به صرف اینهمه خوردنیهای لذیذ و گوارا دعوت کرده است.»

در همان وقت مردی به طرف او رفت. لاوه با خود گفت «حتماً از رعایای شخص شاهزاده است». مرد با دست به لاوه تعارف کرد و او را پشت میزی نشاند. چند لحظه بعد سطح میز پرشده بود از انواع و اقسام نوشیدنی‌ها و خوردنیهای خوشمزه. لاوه معطل نکرد. دست بکار شدو با اشتلهانی کامل شکمی از عزا در آورد.

خوب که سیر شد برای رفتن از جا بلند شد و راه افتاد. اما هنوز به آستانه در نرسیده بود که پیشخدمتی خوش لباس و آرائمه راه را بر او بست.

لاوه با خودش فکر کرد «حتماً خود شاهزاده است». بعد به پیشخدمت تعظیم غرائی کرد و با زبان صحرائی مراتب امتنان و تشکر خود را بابت پذیرایی محترمانه به «شاهزاده» ابلاغ کرد.

اما پیشخدمت به زبان شهری گفت «حضرت آقا شما پول غذانی را که خوردید پرداخت نکرده اید.»

لاوه از حرفهای پیشخدمت چیزی دستگیرش نشد اما دوباره از صمیم قلب تشکر کرد. پیشخدمت نگاهی به سر و وضع لاوه انداخت و از صورت آفتاب سوخته اش فهمید که نباید اهل آن طرفها باشد. همچنین از لباس مندرس لاوه دریافت که او قادر به پرداخت صورت حساب نیست. دستهایش را بهم زد و فریادی کشید. فی الفور چهار نگهبان حاضر شدند. پیشخدمت ماجرا را به نگهبانها گفت و لاوه را تحویل آنها داد. نگهبانها

لاوه را دستگیر کرده و برآه افتادند. دو نگهبان در سمت راست و دو نگهبان دیگر در سمت چپ. اما لاوه در لباسهای پر نقش و نگار نگهبانها غرق شده بود و نزدیک بود از شادی پرواز کند، در همان حال با خودش فکر می کرد «شک ندارم که اینها از اشراف و بزرگان شهرند.»

نگهبانها لاوه را به دادگاه بزرگ شهر بردنده. وقتی وارد سالن محکمه شدند لاوه در بالای سالن مردمحترمی را دید که پشت میزی بزرگ نشسته بود و ابهت از سر و صورتش می بارید و ریش بلند و سفیدی که تا سینه اش می رسید وقار و هیبتش را صدچندان می کرد. لاوه خیال کرد که آن مرد شخص پادشاه است. و از اینکه خویش را در حضور پادشاه می دید احساس کرد که در پوست خودش نمی گجد.

سپس نگهبانها ادعای خود را علیه لاوه مطرح کردند. قاضی دادگاه دو وکیل تعیین کرد. یکی برای دفاع از دادخواست و یکی برای دفاع از لاوه وکلا هم یکی پس از دیگری برخاستند و دلایل خود را اقامه کردند. اما لاوه بیچاره که فکر می کرد آن دو نفر از طرف شخص پادشاه به او خوش آمد می گویند، دلش مالامال از حس امتنان و سپاس نسبت به شخص پادشاه مهمانوایز بود.

وقتی محکمه تمام شد حکم قاضی بشرح زیر قرائت گردید:
«لازم است تا جرم این مرد را بر لوحه‌ای نوشه و به گردنش بیاویزند.
پس او را سوار بر اسبی لخت کرده در شهر بگردانند و شیپورچی‌ها و طبال‌ها هم پیشاپیش او حرکت کنند و بنوازنند» حکم دادگاه بی‌درنگ به اجرا درآمد. لاوه را بر اسبی لخت سوار کرده و پشت سر شیپورزن و طبال در خیابان شهر به حرکت در آوردند. مردم شهر به صدای طبل و شیپور از گوشه و کنار شهر جمع شدند و به تماشای آن منظره مضحك ایستادند بچه‌ها هم دسته دنبال اسب و سوار می دویدند و جست و خیز کنان هم

می کشیدند.

اما لاوه با شادی و شگفتی به مردم نگاه می کرد. چرا که فکر می کرد آن لوجه ای که به گردنش آویزان کرده اند، نشان افتخاری است که شخص پادشاه به یادبود دیدار او از شهر، به او عطا کرده است، و آن جمعیت آنبوه هم برای خوشامد گوئی و عرض خیر مقدم به استقبالش آمده، در رکابش برآ افتاده اند.

لاوه همانطور که با خوشحالی و شعف جمعیت رانگاه می کرد ناگهان در آن میان یکی از همولایتی هایش را دید. قلبش از خوشحالی لرزید و با صدای بلند خطاب به مرد صحرانشین که از میان جمعیت به او چشم دوخته بود، فریاد زد: «آهای همشهری! ترا بخدا ما الان کجا هستیم؟ آیا این همان شهری نیست که پیرمردهای ولایت ما می گویند اسمش (شهر دلخواه) است. شهری که مردمش همه سخاوتمند و بزرگوارند. مردمی که از غریبه ها و رهگذران در خانه های مجلل پذیرایی می کنند. و بزرگانشان میهمانان ناشناس را گرامی می دارند و پادشاهشان به هر تازه واردی نشان افتخار عطا می کند؟»

مرد صحرانشین چیزی نگفت، فقط لبخندی زد و سری تکان داد. أما لاوه که از خوشحالی در پوست نمی گنجید و سر خود را بالا گرفته بود و در چشمهاش برق شادی می درخشید، همراه با خیل جمعیت و صدای طبل و شیپور به راه خود ادامه داد.

لبخند خدا

در میان گلها و سبزه های بااغی تنها و دورافتاده، بنفسه ای خوشبو با
گلبرگهای زیبا شاد و راضی زندگی می کرد.

یک روز صبح دانه بلورین شبنمی چون تاج بر فرق بنفسه نشست. بنفسه
سربرداشت و به اطراف خود نگاهی انداخت. شاخه گلی دید قد کشیده با
ساقه ای ظریف و بلند و سری برافراشته همچون شعله آتش بر چراگدانی از
زمرد. بنفسه لبهای نیلگونش را باز کرد، آهی کشید و با حسرت گفت: در
بین گیاهان چه گیاه کم اقبالی هستم و میان گلها چه گل پست و حقیری!
طبیعت مرا کوچک و حقیر پرورانده، به گونه ای که چسبیده به زمین
زندگی می کنم و نمی توانم چون گلهای بلند قامت بسوی آبی آسمان رشد
کنم و صورتم را بسوی آفتاب بگردانم.

گل سرخ حرفهای همسایه اش بنفسه را شنید. از خنده تابی خورد و گفت:
میان گلها چه گل نادانی هستی؟ تو قدر این نعمتی را که داری نمی دانی.
طبیعت از زیبانی و ظرافت و بوی خوش به تو چیزهایی داده که به بیشتر
گلها و گیاهان دیگر نداده است. این آرزوهای منحرف و این تمایلات
زیان آور را از سر بیرون کن و به آنچه که قسمت تو شده راضی و قانع
باش و بدان که هر کس افتادگی کند قدر و منزلتش بیشتر می شود و هر

کس افزون طلبی و زیاده خواهی پیشه سازد، گرفتار کمبود و نقصان می شود.

بنفسه گفت: تو به من دلداری می دهی زیرا خود به آنچه من آرزویش را دارم رسیده ای. و حقارت مرا با پندو نصیحت می پوشانی چرا که خود بزرگ و با شکوهی. و چه تلغخ است موقعه ای که خوشبختان به نگون بختان می کنند و چه بیرحم است زورمندی که در میان ضعیفان اینگونه زبان به پند و اندرز می گشاید!



طبیعت حرفهای بنفسه و گل سرخ را که شنید از تعجب تکانی خورد و گفت: دخترم بنفسه! این چه حرفی است که می زنی؟ من ترا به لطف و تواضع و ظرافت و سادگی می شناسم؛ اما انگار هوسهای زشت فکرت را پریشان کرده و عظمتی پوج و توحالی عقلت را دزدیده است؟
بنفسه با التماس گفت: ای مادری که بواسطه جبروت عظیمی و بواسطه مهربانی ات بزرگ و با شکوه! با تمام قلبم از تو خواهش می کنم که تنها آرزوی مرا برأوری و برای یک روز هم که شده مرا مبدل به یک شاخه گل سرخ کنم. طبیعت گفت: تو نمی فهمی که چه می خواهی و نمی دانی که پشت این عظمت ظاهری چه بلاهانی نهفته است. و اگر من ساقه ترا بلنده کنم و صورت را تغییر دهم و ترا به گل سرخ تبدیل کنم، پشیمان می شوی و آن وقت پشیمانی سودی نخواهد داشت.

بنفسه گفت: تو فقط مرا به گل کشیده قامت و سربلند بدل کن... بعد از آن هر بلائی بر سرم آمد به گردن خودم.

طبیعت گفت: ای بنفسه نادان و سرکش خواست ترا اجابت کردم اما هر سختی و مصیبتی که به تو رسید باید از خودت شکوه کنم.
پس طبیعت انگستان نامرئی و سحرانگیزش را دراز کرد و دستی به

ریشه‌های بنشه کشید و در یک آن بنشه تبدیل به گلی شد بلندتر از دیگر گلهای گیاهان باعث غروب آن روز، ایرهای سیاه و پرباران هوارا تبره کرد. رعد و برقی شد و آسمان بالشکری جرّار از باد و باران به جنگ باعث و بوستان رفت. شاخه‌های را شکست. گلهای را پرپر کرد و بوته‌های را از ریشه بدر آورد و جز گلهای کوچکی که به خاک چبینده بودند، یا در شکاف سنگها مخفی شده بودند، گیاهی سالم بر زمین باقی نگذاشت. اما آن باعث تنها و دورافتاده از دستبرد طوفان بیش از هر باعث و بوستان دیگری آسیب دید، و جز یک دسته بنشه کوچک که در پای دیوار باعث پناه گرفته بود دیگر گیاه و گلی بر جای نماند.

یکی از بنشه‌های کوچک سر بلند کرد و گلهای پرپر شده و درختهای شکسته را دید. لبخندی زد و به دوستانش گفت: نگاه کنید، بینید طوفان با آن گلهای سرکش و نادان چه کرده است.

بنشه دوم گفت: درست است که ما به خاک چسبیده‌ایم. اما در عوض از خشم و غضب طوفان درامانیم.

و بنشه سوم گفت: ما کوچک و حقیریم. از اینرو طوفان نصی تواند مارا شکست دهد. ملکه بنشه‌ها چشم گرداند و در نزدیکی خود بنشه آرزومند را که به گل سرخ بدل شده بود، دید. طوفان ساقه اش را شکسته بود و باد گلبرگ‌هایش را به اطراف پراکنده بود، و قامتش به تمامی همچون کشته‌ای که دشمن به تیرش زده باشد، روی علفهای مرطوب افتاده بود.

ملکه بنشه‌ها برگهایش را تکان داد و خطاب به بنشه‌های دیگر فریاد زد: دختران من! به این بنشه‌ای که فریفته هوی و هوس شد خوب نگاه کنید. او برای ساعتی بلند پروازی و غرور به گلی سرخ بدل شد، اما از اوچ به حضیض سقوط کرد. خوب نگاه کنید که این برای شما آئینه عبرتی است. در آن حال بنشه نیمه جان تمام تیرویش را جمع کرد، تکانی خورد و به

سختی گفت: به من گوش کنید ای نادان‌های راضی و قانع که از طوفان و گردباد و خست دارید. دیروز من هم مثل شما در میان برگ‌ها و شاخه‌های سبز، قانع به آنچه قسمتم بود نشسته بودم. اما قناعت من همچون دیواری بلند مرا از واقعیت زندگی جدا کرده بود. زندگی من - با تمام آسایش و آرامشی که داشت - زندانی بود که دیوارهای امن و امان داشت. من می‌توانستم مثل شما چسبیده به خاک زندگی کنم و منتظر بعائم تازه‌ستان از راه برسد و همچون دیگر گلها و گیاهان مرا در زیر کفني از برف مدفون سازد، می‌توانستم مثل شما بی‌هیچ تلاش و گوشش و کشفی تازه و بی‌آنکه نامعلومی را معلوم و پنهانی را آشکار کنم زندگی کنم و بمیرم. قبل از آنکه چیزی غیر از آنچه تا بحال طایفه بنفسه‌ها در یافته‌اند، در یابم. می‌توانستم دست از خواسته‌هایم بکشم و به کارهایی که از طبیعت من بالاترند توجهی نکنم. اما در سکوت یک شب شنیدم که عالم بالایه عالم ما می‌گفت: «هدف از زندگی، تلاش برای نیل به اسرار ماورای زندگی است». پس خود بر خویش شوریدم و عزم کردم به مقام و در کی بالاتر از مقام و در کی که داشتم برسم و مستقی بdest آوردن چیزهایی شدم که نداشت. تا اینکه شورشم به نیروی فعاله بدل شد و اشتیاقم به اراده خلاق. پس از طبیعت - که مظهر بیرونی خواسته‌های درونی ماست - خواستم که مرا به گلی سرخ تبدیل کند و طبیعت نیز خواست مرا اجابت کرد. گل سرخ لحظه‌ای خاموش ماند. آن گاه با لحنی مالامال از تفوق و افتخار گفت: ساعتی بزرگوارانه در اوچ زیستم. هستی را با چشمها گل سرخ دیدم. زمزمه آسنان و عرش را با گوشها گل شنیدم. و با برگ‌های گل سرخ چین و شکن نور را لمس کردم. آیا بین شما کسی هست که بتواند مدعی شرف و افتخاری که من دارم، بشود؟ آن گاه با صدائی سخت رو به خاموشی گفت: اینک من می‌میرم. حال آنکه در من چیزی است که از این

پیش در وجود هیچ بنتفشه‌ای نبوده است. می‌میرم در حالی که از اسرار آنسوی محیط کوچکی که در آن زاده شده بودم، آگاهی یافته‌ام. و هدف از زندگی همین است. هدف درک جوهری است که در زیر نقاب استراض نهفته است.

آن گاه گل سرخ تکان خفیفی خورد و جان سپرد. و در آن حال بر چهره اش نقش لبخندی آسمانی دیده می‌شد. - لبخند کسی که به آرزوهای خویش در زندگی دست یافته باشد - لبخند فتح و پیروزی، لبخند خدا.

شب عید

شب آمد و سیاهی در تمام شهر مستقر شد. در قصرها و خانه‌ها روشنایی درخشید. و مردم فرو رفته در لباسهای تازه عید به خیابان‌ها سرازیر شدند. در حالی که بر چهره‌هاشان سرور و شادی نقش بسته بود و از میان نفسهایشان بوی طعام و شراب در فضای پراکند...

اما من تنها و دور از هیاهوی انبوه مردم به راه می‌افتم و به کسی فکر می‌کنم که صاحب این عید است.

به نابغه نسل‌ها می‌اندیشم که فقیر از مادرزاد و تنها زیست و بر صلیب درگذشت....^{*} به شعله آتشی می‌اندیشم که روح بزرگ در قریه‌ای کوچک از سرزمین سوریه آنرا برافروخت و آن شعله پرواز کنان بر فراز سر عصرها و نسل‌ها شهر به شهر گردید و خانه به خانه سرایت کرد...

وقتی به پارک عمومی شهر رسیدم بر نیمکتی چوبی نشستم و از میان شاخه‌های درختان لخت به خیابان‌های اباشته از هیاهو چشم دوختم و از دور گوش سپردم به آوازهای عیدگرفتگان که دسته جمعی همراه با سرور

* بر اینج ایست که ایسته مصلی - مدن حضرت مسیح (ع) اندسه‌ای سحرپسیده است و ما باید اسلام را معاشر بدارد. مترجم

و لهو و تغافل حرکت می کردند...

بعد از ساعتی لبریز از انگار گوناگون ناگهان متوجه شدم که مردی نزدیک من بر نیمکت نشسته و با نوک عصانی که در دست دارد بر صفحه خالک خطوط مبهم رسم می کند... با خودم گفتم «او نیز مثل من تنهاست». سپس با دقت در او خیره شدم و علیرغم لباس مندرسی که بر تن داشت و موهای بلند و زولیده که با وقار و هیبتی خاص بر شانه اش ریخته بود، در دل نسبت به او احساس نزدیکی و همنشینی کردم.... انگار که فهمیده باشد در چهره و خطوط صورتش کنجدکاوانه خیره شده ام، بسوی من برگشت و با صدایی عمیق و آرام گفت: شب بخیر.

و من در پاسخش گفتم: شب شما بخیر.

و باز با نوک عصا به رسم خطوط مبهم بر صفحه خالک مشغول شد. از آهنگ صدایش تعجب کرده بودم. بعد از سکوتی کوتاه گفت: شما در این شهر غریب هستید؟

جواب داد: من در این شهر و در تمام شهرهای دیگر غریب. گفت: آدم غریب در چنین ایامی بواسطه لطف و مهربانی و مهربی که در دیگران می بیند بیداد و وحشت و اندوه غربت را به فراموشی می سپارد گفت: در چنین ایامی اندوه غربت من سنگینتر از دیگر ایام است. در روزهایی از این دست، من غریب نرم.

این را گفت و به آسمان خاکستری نگاه کرد و چشمهاش بازتر شد و لبهاش لرزید. انگار که اندوه غربتش را با طرح وطنی دور در میان نهاد...

گفت: مردم در این ایام جشن و سرور به یکدیگر مهربانی می کنند. اغنية از فقرا یاد می کنند و قوی پر ضعیف رحمت می آورد در جوابم گفت: بله، اما رحمت غنی برقیقیر چیزی جز خودخواهی نیست و

عطوفت قوی بر ضعیف نوعی برقتوی جونی و افتخار است.
گفتم: شاید حق باشما باشد اما آدم فقیر و ضعیف چه کاری به انگیزه‌ها و
امیال نهانی شخص قری دارد؟ گرسنه بیچاره، خواب نان می‌بیند اما به
کیفیت خمیر شدن نان اصلاً فکر نمی‌کند.

در جوابم گفت: آنکه چیزی می‌گیرد فکر نمی‌کند اما آنکه من بخشد باید
فکر کند و خیلی هم فکر می‌کند.

از سخن سخت تعجب کردم و باز در ظاهر غریب و لباسهای قدیمی اش
دقیق شدم.... بعد لز آرامشی گوتاه دوباره رو به مرد غریب کردم و گفتم:
به نظرم می‌آید که آدم محتاجی هستی، آیا یکی دو درهم از من قبول
می‌کسی؟

خنده معزونی برلبانش ظاهر شد و گفت: بله محتاجم امانه به درهم و دینار.
گفتم: پس به چه چیزی احتیاج داری؟

گفت: به پناهگاهی.... جانی که بتوانم سرم را به آسودگی برآن تکیه دهم.
گفتم: بیا این دو درهم را از من بگیر و به میهمانخانه برو و اطاقی برای
خودت اجاره کن.

گفت: به همه میهمانخانه‌های این شهر سرکشیده ام اما سرپناهی نیافته‌ام.
همه درهارا کوبیده‌ام اما دوستی ندیده‌ام و به همه رستورانها سرزده‌ام
اما هیچکس دست مرا با قرض نانی نگرفته است.

از خیالم گذشت: چه آدم عجیبی اگاه مثل یک فیلسوف حرف می‌زند و گاه
مثل یک دیوانه! هنوز لفظ «دیوانه» در گوش باطنم طنبین نیانداخته بود که
خیره در من نگریست و صدایش را بالاتر بود و گفت: بله من دیوانه‌ام، و
هر کس مثل من باشد خودش را غریبی بی‌سرپناه و گرسنه‌ای بی‌طعم
می‌بیند

با لعنی تصحیح شده و آمیخته به پوزش گفتم: برای این گمان مرا

بیخشید. من نمی‌دانم شما کیستید و از سخناتتان شکفت‌زده‌ام، آیا دعوت مرا قبول می‌کنید و برای گذراندن امشب به منزل من می‌آیند؟ گفت: هزار بار در خانه‌ات را گوییده‌ام اما هرگز به رویم باز نشده است. یقین کردم که دیوانه است. گفتم: حالا بیا و امشب را در خانه من بگذران. سرش را بلند کرد و گفت: اگر مرا می‌شناختی هرگز دعوت نمی‌کردی. گفتم: تو کیستی؟

گفت و در صدایش غرش دریاهاي طوفانی موج میزد: من آن انقلابم که برپا می‌دارد آنچه را که ملت‌ها برزمین زده‌اند. من طوفانی هستم که آنچه را نسل‌ها در خاک تسانده‌اند از ریشه برپا کنم. من کسی هستم که آمد تا در زمین نه صلح، بلکه شرییر را برپای دارد و به یادگار نهد. سپس برپا ایستاد. قامش بلندی گرفت و چهره‌اش درخشیدن. باز وانش گشوده شد و اثر میخ‌ها بر کف دستانش ظاهر گشت، من خودم را در مقابل او برزمین انداختم و نعره زدم: یا عیسای ناصری....!

و در آن حال شنیدم که می‌گفت: دنیا برای اسم من و برای حکایاتی که حول و حوش اسم من نقل گردیده، عید می‌گیرد. و من غریبانه در مغارب و مشارق زمین سرگردان می‌گردم اما کسی را نمی‌یابم که حقیقت مرا بشناسد.

درندگان را کنامی است و پرندگان را لانه‌ای اما برای فرزند انسان سرپناهی نیست.

در آن حال سرم را بلند کردم و نگریستم اما جز ستون بلندی از دود ندیدم و چیزی نشنیدم جز صدای شب که از اعماق ابدیت می‌آمد.

دو آرزو

در سکوت و آرامش شب، مرگ از پیش خدا به سوی شهر خفته فرود آمد و بربلندترین گلستانه شهر مستقر شد. با دو چشم فروزان خویش دیوار خانه‌ها را شکافت و در ارواح خفتگانی که بربالهای رویا و بسته بزنجیرهای خواب سفر می‌کردند، نگریست.

چون ماه در ورای شفق پنهان شد و نقاب خیال بر رخ شهر سایه افکند، مرگ با قدمهای آرام در میان خانه‌های شهر برآه افتاد تا به کاخ مردی ثروتمند رسید. بی‌آنکه در و دیوار بتوانند مانع راهش شوند وارد خانه شد و در کنار بستر صاحب کاخ که در خواب عمیق فرو رفته بود ایستاد. دستی برپیشانی مرد ثروتمند کشید و او را از خواب بیدار گرد. مرد چون چشمش به شبح مرگ افتاد نعره‌ای آمیخته با خوف و وحشت کشید و گفت: ای رویای وحشتناک از من دور شو! دور شو ای خیال ترسناک و شرور! ای راهزن چگونه داخل خانه من شدی؟ از من چه میخواهی؟ دور شو والا نگهبانها را خبر می‌کنم تا تکه‌ات کنند.

مرگ نزدیک‌تر شد و با صدایی رعد گونه گفت: من همان مرگ موعدم، بیدار شو و عبرت بگیر!

مرد ثروتمند گفت: برای چه به سراغ من آمدی من هنوز کارهایم را تمام

نکرده‌ام. تو از ثروتمندانی نظیر من چه میخواهی؟ بس راغ مریضها و بدبختها برو. از من دور شو و آن چنگال‌های خونریز و آن موهای انعی مانندت را به من نشان مده. برو که حالم از دیدن بال‌های وحشتناک رو هیکل متعفنت آشته است.

و بعد از سکوتی دردناک گفت: نه نه! ای مرگ مهربان، از آنجه گفتم دلگیر مباش! ترس حرفهایی بروزبان جاری می‌کند که خاستگاهش دل نیست. از طلاهای من مشتی برگیر یا جانی چند از خدمتکارانم بستان و برو و مرا آسوده بگذار....

ای مرگ من هنوز حسابهایم را با زندگی تسویه نکرده‌ام. دست مردم پولهایی دارم که باید پس بگیرم. کشتی‌های تجاری من هم اینک در دل دریاها هستند و هنوز به ساحل نرسیده‌اند، مزارعی که کاشته‌ام هنوز سبز نشده‌اند. از اینها که می‌بینی هرچه میخواهی بردار ولی به من کاری نداشته باش. من کیزکان زیبایی دارم، هر کدام از آنها را می‌پسندی انتخاب کن. ای مرگ گوش کن: تنها یک فرزند دارم که نور چشم من و کانون آرزوهای من است. جان او را بگیر و برو. هر کاری میخواهی بکن، هرچه میخواهی بردار ولی با من کاری نداشته باش، من...

آن گاه مرگ پنجه زمخشن را بردهان مرد ثروتمند گذاشت و جانش را گرفت و چون غباری به هوا بخشید.

پس مرگ میان خانه‌های فقرا برآه افتاد. به کلبه‌ای تغیر رسید و داخل شد و به گنار بستر جوانی رفت که در بهار عمر بود بعد از آنکه در چهره آرام جوان نگریست دشی بر چشمهای او کشید و از خواب بیدارش کرد. جوان چون مرگ را در گنار خویش دید، خود را به پای او انداخت و دستهایش را بسوی او بلند کرد و بالحنی آمیخته با محبت و اشتیاق گفت: خوش آمدی ای مرگ زیبا! جانم را قبول کن ای حقیقت رویاهای من و ای قله‌ی

آرزوهایم! ای مرگ مهربان روح را بگیر؛ مرا در اینجا رها مکن. تو فرستاده خدائی، تو دست حقی، ای دست حق مرا بگیر! چه بسیار بدنبال تو گشتم ولی نیافتمت. چه بسیار ترا فریاد زدم ولی صدای من به گوشت نرسید. اینک که صدای مرا شنیده‌ای، امیدم را ناامید مکن. جانم را در آغوش بگیر ای مرگ محبوب من!.

پس آنگاه مرگ سر انگشتان لطیفسن را بر لبهای جوان گذاشت و جانش را گرفت و در زیر بال‌های خویش جای داد.

وقتی مرگ پر گشود و عزم آسمان کرد به زمین نگاهی انداخت و این سخنان را در هوای شهر دمید: آنکه از ابدیت نیامده است هرگز بسوی ابدیت باز نمی‌گردد.

سەشۇر ھىنچور

ما و شما

ما فرزندان اندوهیم و شما فرزندان شادمانی‌ها.

ما فرزندان اندوهیم و اندوه سایه خداست که در جوار دلهای زشتکار خیمه نمی‌زند. جان‌های ما حزین است و حزن بزرگ را ارواح کوچک برنمی‌تابند. ما بلند می‌گریم ای مدام خنده کنان! و آنکه نوبتی در شط اشک غسل کند تا همیشه پاک و طاهر است.

شما ما را نمی‌شناسید لیکن ما شما را می‌شناسیم. شما با جریان رود زندگانی بسرعت می‌رانید و رو به جانب ما نمی‌گردانید. اما ما بر ساحل نشسته‌ایم و شما را می‌بینیم و می‌شنویم. شما فریادهای ما را نمی‌شنوید چرا که هیاهوی روزگار گوشهاستان را آکنده است، اما ما ترانه‌های شما را می‌شنویم، زیرا زمزمه‌های شبان دراز، گوش ما را تیز کرده است. ما شما را می‌بینیم از آنرو که شما در نور ظلمانی ایستاده‌اید لیکن شما ما را نمی‌بینید چرا که ما در ظلمت نورانی نشسته‌ایم.

ما فرزندان اندوهیم. ما پیامبرانیم، شاعرانیم، نفعه‌گرانیم...

ما از تار و پودل خویش خدا را جامه می‌بافیم و با عشقی که در سینه داریم دست ملانک را پر می‌کنیم و اما شما... شما دل به دست غفلت و فراموشی می‌سپارید چرا که سرانگشتان تغافل نرم و لطیف است. و در

جوار جهل می آرمید زیرا در خانه جهل آینه‌ای نیست تا صورت خویش در آن آینه تمثاً کنید.

ما آه می کشیم و با آه مانجوابی گل و گیاه و ترنم شاخه‌ها و آواز جوباران اوج می گیرد، اما شما می خنديد و طنین خنده‌تان با صدای درهم شکستن جمجمه‌ها و ضجه زنجیرها و شیون دوزخ در می آمیزد.

ما می گرنیم و اشکهای ما در قلب هستی فرو می ریزد، آنگونه که شبیم از پلکهای شب در جگر صبع می چکد. اما شما می خنديد و از گوشه لبهای خندان‌تان تمسخر می تراود، آنگونه که زهر از دندان افعی در زخم نیش خورده...

ما می گرنیم زیرا درماندگی بیوه زنان و بیچارگی یتیمان را می بینیم، و شما می خنديد چرا که جز برق طلا نمی بینید. ما می گرنیم چرا که صدای مظلوم و ناله فقیر را می شنویم و شما می خنديد زیرا که جز صدای جامهای شراب نمی شنوید. ما می گرنیم چرا که پیکره‌های شادمان روح ما را از خدا جدا کرده است و شما می خنديد چرا که پیکره‌های آسوده و آرام ضمیمه خاک است.



ما فرزندان اندوهیم و شما فرزندان شادمانی‌ها. پس ببینید تا ما ره آوردهای اندوه‌های را و شما دستاوردهای شادمانی خویش را پیش روی آفتاب گذاریم.

شما با جمجمه بر دگان اهرام را بالا بر دید، ولی اهرام اینک نشسته بر صفحه شن‌های صحاری، در گوش نسل‌ها، جاودانگی ما و فنای شما را زمزمه می کند. ما باستیل را به بازوی آزاد مردان ویران ساختیم و باستیل اینک کلمه‌ای است که مردمان عالم به گاه بزرگان آوردنش مارا درود و شمارا لغت می فرستند. شما با غهای بابل را برجنازه ضعفاً بنا کردید و قصرهای

نینوا را بر گور در ماندگان برافراشتید. و اینک بنگرید که بابل و نینوی به
جای پای شتران برصعهاری شن می‌مانند.



ما فرزندان اندوهیم و شما فرزندان شادمانی‌ها. و بین اندوه ما
وشادمانیهای شما گردنده‌های صعب‌العبور و گذرگاههای تنگی است که
اسبان فربه شما از میان آنها نمی‌گذرند.

ما بر حقارت شما دل می‌سوزانیم و شما به عظمت ما نفرت می‌ورزید و
زمان چون چارچوبی بلند بین ترحم ما و نفرت شما ایستاده است.

ما صادقانه بسوی شمامی‌آئیم و شما دشمنانه بر ما هجوم می‌اورید، و بین
صداقت و دشمنی دره‌ای است عمیق، آکنده از اشک و خون.

ما برای شما قصر بنا می‌کنیم و شما برای ما قبر می‌کنید و بین زیبائی
قصر و ظلمت قبر، انسانیت با پاهای آهنین قدم می‌زنند.

ما راه شما را گلفرش می‌کنیم و شما خوابگاه و سرپناه ما را پر از خار
می‌کنید و بین برگ گل و خارهای آن، حقیقت به خوابی عمیق و ابدی فرو
می‌رود.

شما همواره با ضعف زمحت خود به جنگ قدرت لطیف ما آمده‌اید. آنگاه
که برای ساعتی بر ما غالب می‌شوید بسان قور با غده‌ها نعره شادی سر
می‌دهید و آنگاه که ما برای روزگاری بلند بر شما فانق می‌آئیم چون مردان
بزرگ و نیرومند خاموش و بی‌صدا می‌مانیم.

شما ناصری را مصلوب کردید* و پای دار او به تمسخر و لعن دست
افشاندید. اما چون لختی گذشت او از صلیب بزرگ آمد و چون ابر مردی
تواند نیرومند با روح خویش بر عصرها و نسل‌ها چیره گشت و باشکوه

و مجد زمین را بیانباشت. سقراط را مسموم و پولس را سنگسار کردید. گالیله را گشته، و خون علی بن ابیطالب را بناحق ریختید و مدحت پاشا* را خفه کردید. و اینان اینک به تماشی روبروی ابدیت چنان چون قهرمانانی پیروز جاودانه می‌زیند. ولی شما نز حافظه بشریت بسان جنازه‌های به خاک افتاده‌اید که کسی پیدا نمی‌شود تا آنها را در ظلمت فراموشی و نیستی مدفون سازد.

ما فرزندان اندوهیم، و اندوه ابر پرباری است که برجهان، باران خیر و معرفت می‌بارد و شما فرزندان شادماناتی‌ها، و شادمانیهای شما هر مایه عظیم هم که باشد چون ستون‌هایی از دود است که باش از هم می‌پرآکد و گذشت زمانش نابود می‌سازد.

* مدحت پاشا: نغمه وزیر و از رجال بزرگ دولت عثمانی که در زندان خفه شد.

حمام روح

من و روحم برای شستشوی خویش بسوی دریایی بزرگ حرکت کردیم. چون به ساحل رسیدیم به جستجوی محلی دنج و پوشیده از انتظار برآمدیم.

در همان حال که می‌رفتیم مردی دیدیم نشسته بر صخره‌ای تیره‌گون با کیسه‌ای در دست که مشت مشت از آن نمک بر می‌گرفت و به دریا می‌ریخت. پس روحم به من گفت: «این همان بدین است که از زندگی جز سایه آن را نمی‌بیند. باید از اینجا برویم چرا که مقابل چشم او نمی‌توانیم شستشو کرد.»

پس آنجا را ترک گفتیم و برآه افتادیم تا به خلیجی رسیدیم. در آنجا مردی دیدیم ایستاده بر صخره‌ای سفید و در دست صندوقی جواهرشان گرفته، از میان صندوق پاره‌های قند بر می‌گرفت و به دریا می‌انداخت.

پس روحم گفت: «او همان خوش‌بین است که فال نیک می‌زند به آنچه که نیکی و خیری در آن نیست. بیا برویم شایسته نیست ما را عریان ببیند» به راه خود ادامه دادیم تا به ساحلی دیگر رسیدیم. در آنجا مردی دیدیم که ملايم و مهربان ماهیان مرده از زمین بر می‌گرفت و به دریا باز می‌گردانید. روحم گفت: «این همان دلسوز مشفقی است که می‌کوشد تا

زندگی را به ساکنان قبور برگرداند. باید از او دور شویم.» از او نیز گذشتیم تا در محلی دیگر مردی دیدیم که سایه خویش برآب نقش می‌زد، موج می‌آمد و آن نقش می‌سترد، پس آن مرد همچنان آن کار از سر می‌گرفت و تکرار می‌کرد.

روح به من گفت: «این همان صوفی نماست که از اوهام خویش بتی می‌ترآشد و می‌پرستد. باید ترکش کنیم» صوفی نمارا پشت سر نهادیم و به رفتن ادامه دادیم تا برخوردیم به مردی که کف و حباب از سطح آب برمی‌گرفت و در جامی عقیق می‌ریخت. روح گفت: «این همان اسیر ذهن و خیال است که برای خویش از تار عنکبوت ردا می‌باشد، سزاوار نیست که اندام ما برهنه ببیند» چندگامی بیش نرفته بودیم که بنایگاه صدائی شنیدیم که می‌گفت «این همان دریاست، خود اوست، همان دریای ناپیدا کرانه و ژرف!» من و روح با عجله به طرفی که صدا از آنجا می‌آمد شتافتیم.

در آنجا مردی دیدیم پشت به دریا برزمین نشسته، دو صدف حلزون بردو گوش - چون دو شاخ - نهاده و به پژواک صدای خویش گوش سپرده. روح گفت: «بیا از اینجا دور شویم، این همان دهری لامذهب است. او از کلیاتی که از فهمشان عاجز است روی برمی‌گرداند و به جزئیات حقیر و بی‌فائده روی می‌آورد.»

او را هم پشت سرنهادیم و به مکانی دیگر رسیدیم. مردی دیدیم که میان صخره‌ها خم شده و سرخویش باشن و ماسه پوشانده بود. پس من به روح گفتم: «ای روح من بیا تا همین جا خویش را بشوئیم. زیرا این مرد مارا نتواند دید» روح سری تکان داد و گفت: «هرگز، هرگز! این که پیش چشم توست بدترین مخلوقات خداوند است. او عصیانگری خبیث است که خویش را از مصائب زندگی پنهان می‌کند، و از این روی زندگی نیز

شادمانیهای خویش از او دریغ می‌دارد»

آنگاه در چهره روح آثار حزن و اندوه پدیدار گشت. با صدائی که تلخی از آن فرو می‌بارید گفت: «بیا از این سواحل دور شویم، ما در اینجا مکانی امن و پوشیده برای شستشوی خویش نمی‌یابیم. من رضا نمی‌توانم داد که باد این سواحل گیسوان آفتابگون مرا بیازی گیرد و هوای آن در سینه پاک و صافم فرو رود و نور آن بر عربانی مقدس بتاخد» پس آنگاه من و روح آن دریای بزرگ را به عزم جستجوی بزرگترین دریا ترک گفتم.

اشکی و لبخندی

من اندھان دل خوبش را با شادمانی‌های دیگران عوض نمی‌کنم و رضا
نمی‌دهم اشکی که اندوه از بند بند وجودم جاری می‌کند به لبخندی پدل
شود.

آرزو دارم زندگی ام سراسر اشکی باشد و لبخندی: اشکی که دلم را پاک و
طاهر کند و اسرار هستی را بعن بیاموزد. و لبخندی تا مرا به همنوعان و
همفران خویش تزدیک سازد و نشانه سپاس و تمجید من از خداوند باشد.
اشکی که با آن شریک غم دل شکستگان باشم و لبخندی که نشانه شادمانی
من از هستی خویش باشد.

شادمانه مردن را بر ملوانه زیستن، ترجیح می‌دهم. میخواهم در اعماق
روحم همواره عطش درک عشق و جمال بجوشد چرا که نظر گردم و دیدم
که مردمان بی عطش و قانعان، بدبهترین مردم و نزدیکترین آنها به زندان
عادیات هستند، و گوش سپردم و ناله‌های مشتاقان آرزومند را شیرین تر
از طینی بهترین سازهای خوش آهنگ یافتم.

شبانگاهان، گل، ہرگهای خوبش درهم می‌کشد و با آرزوی خویش دست
در آخرش می‌خسید و چون صبح فرا می‌رسد برای بوسه آفتاب لبان بسته
می‌گشاید. زندگی گلها سربر شوقی است و وصالی. اشکی است و

لبخندی. آب دریا بخار می‌شود، سر به آسمان می‌گذارد و پس از تراکم ابری می‌شود و بر فراز کوهها و دشتها سیر می‌کند. پس آنگاه در برخورد با نسیمی لطیف، گریان بر باع و در و دشت می‌بارد. به رودها می‌پیوندد و به دریا - وطن خویش - باز می‌گردد. زندگانی ابرها سربسر فراقی است و وصالی. اشکی و لبخندی. هم از اینگونه روح انسان از آن روح عام جدا می‌شود و در عالم ماده چونان ابری بر فراز کوههای اندوه و دشت‌های شادمانی می‌گردد و به گاه ملاقات با نسیم مرگ به زادگاه خویش به دریایی محبت و جمال به نزد خداوند متعال باز می‌گردد.

چهار روایت*

* این چهار روایت از کتاب «عیسیٰ پسر انسان» انتخاب شده است. در این کتاب که بلندترین نوشتۀ جبران است، نویسنده از زبان دوست و دشمن خاطرات و برداشت‌های خطابه گونه‌ای راجع به حضرت مسیح (ع) نقل می‌کند. نشر این کتاب لطیف و آمیخته به تشبیهات و تصاویر شاعرانه است و زبان آن نزدیک به زبان شعر. البته روایات این فصل متعلق به دوستان مسیح است.

چوپانی از جنوب لبنان:

اولین بار که او را دیدم آخر فصل تابستان بود. با سه تن از همراهانش از آن راه می‌گذشت. نزدیک غروب. آنجا ایستاد و به جاده آنسوی مراتع چشم دوخت.

من نی می‌زدم و گوسفندانم دور و برم می‌چریدند.
وقتی که او ایستاد من برخاستم و بسویش رفتم و مقابلش ایستادم.
از من پرسید: قبر یشع کجاست؟ آیا به اینجا نزدیک است؟
و من گفتم: آن قبر آنجاست آقای من! زیر آن سنگ‌ها. رهگذرانی که از این راه عبور می‌کنند هر کدام با خود سنگی می‌برند و برآن مزار می‌گذارند. از من تشکر کرد و راه افتاد. و همراهانش بدنیال او راه افتادند.

بعد از سه روز غم‌لائیل که او نیز چون من چوپانی بود به من گفت: آن مردی که تو دیده‌ای پیامبری در میان یهود است. من حرف غم‌لائیل را باور نکردم اما خاطره آن مرد از ذهنم بیرون نمی‌رفت. وقتی بهار آمد آن مرد بار دیگر براین مراتع گذشت. این بار تنها بود.

اما من در آن روز نی زدم. زیرا یکی از گوسفندان گله گم شده بود. و ابرهای اندوه آسمان دلم را تیره کرده بود. سخت غمگین بودم.

بسویش رفتم و ساکت در برابر ش ایستادم. می خواستم تسکینی بیایم. به من نگاه کرد و گفت: امروز نی نمیزندی جو پان! این غم از کجا در چشمانت نشسته؟

گفتم: از رمهام گوسفندی گم شده است. همه جا را گشته ام اما خبری نیافته ام. اینک نمی دانم چه باید بکنم.

لحظه ای خاموش ماند. سپس رو به من کرد و بالخند گفت: همینجا بمان تا من گوسفندت را پیدا کنم.

و بعد راه افتاد و رفت تا پشت تپه ها از چشم پنهان شد.

ساعتی بعد باز آمد و گوسفند در کنارش راه می رفت. وقتی مقابل من ایستاد گوسفند به چهره او نگاه می کرد همانگونه که من به چهره او نگاه می کردم.

من بسوی گوسفند پیدا شده رفتم و حیوان را با شادی تمام به سینه فشرده ام. او دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: از امروز این گوسفند را بیشتر از دیگر گوسفندان گله ات دوست خواهی داشت. زیرا او گم شده بود و پیدا شد.

من بار دیگر گوسفند را در آغوش فشرده و خاموش و بی صدا ماندم. وقتی سربلند کردم تا از مسیح سپاسگزاری کنم دیدم که در فاصله ای دور از من برآه خود می رفت. او همچنان می رفت و مرا جرأت آن نبود که به دنبالش بروم.

ستاره‌شناسی از بابل:

از من دربارهٔ معجزات و کرامات مسیح سوال می‌کنید.

هر هزار سال یکبار خورشید و ماه و زمین و دیگر سیارات در خط مستقیم جمع می‌شوند و برای لحظه‌ای کوتاه با یکدیگر سخن می‌گویند. سپس به آرامی متفرق می‌شوند و گذشت هزار سال دیگر را انتظار می‌کشند. در جهان هستی چیزی عجیب‌تر از گردش فصول نیست. اما من و شما همهٔ فصل‌هارانمی‌شناسیم. راستی شما دربارهٔ فصلی که به تمامی در هیئت یک مرد ظاهر می‌شود، چه فکر می‌کنید؟

در مسیح همهٔ عناصر جسم و جان و آرزوی ما طبق نظمی شگفت‌گرد آمده بود. می‌گویند او به کورها بینائی و به افلیح‌ها توانائی راه رفتن می‌بخشد و شیاطین را از جان دیوانگان دور می‌کرد.

گاه کوری جز اندیشه‌ای ظلمانی نیست که می‌توان با اندیشه‌ای نورانی برآن غلبه کرد. و گاه عضو فلنج را کمی از سستی و رخوت نیست که می‌توان به نیروئی تحرک بخش آن را معالجه کرد و به حرکت در آورد.

و گاه شیاطین همان عناصر اضطراب و ناآرامی در زندگی ما هستند که می‌توان با توصل به فرشته‌های آرامش و وقار آنان را راند و از خویش

دور کرد.

می گویند او مردگان را زنده می کرد. پس اگر تو بتوانی به من واقعیت مرگ را خبر دهی هر آینه من نیز از واقعیت زندگی ترا خبر خواهم داد. یک بار در میان باغی بزرگ، بلوط خشک و بی برگ و باری دیدم که آرام می نمود. بهاران به همان باع بازگشتم و آن بلوط را دیدم که ریشه در خاک فرو کرده و شاخه های سبز و پر برگ و بار به آسمان برافراشته و چون درختی تنومند رو در روی خورشید ایستاده بود.

شما بدون تردید این تحول را شگفتی عظیمی می دانید. ولی از اینگونه شگفتی ها هزاران هزار بار در خواب پائیز و بیداری بهار ساخته و پرداخته می شود. پس چه چیزی مانع از آنست که این شگفتی ها به قلب انسانی نیز سرایت کند؟ آیا فصول نمی توانند در دست انسانی پاک یا بر لیان او فراهم آیند؟

پس وقتی خدای ما به خاک این توان را می دهد که دانه های بظاهر مرده را در آغوش بپرورد و زنده گرداند، چرا این توان را به قلب انسانی از بندگان خود ندهد تا او نسیم جان بخش زندگی را در قلب دیگران بدند، هر چند که این قلبها بر حسب ظاهر مرده و بی طبیش باشند؟

مردی از بیروت:

روزی مسیح در جنگل صنوبر، پشت باغستان من برای یارانش سخن می‌گفت.

من نزدیک به دیوار باغ ایستاده بودم و به سخنانش گوش می‌دادم. او را می‌شناختم، چون آوازه اش به نواحی ماهم رسیده بود. اما پیش از آن او را ندیده بودم.

چون خطابه اش به پایان رسید بسوی او رفتم و گفتم: ای مرد بزرگ امشب با یارانت میهمان من باش و با قدم خویش به خانه من شرف و برکت ارزانی دار.

به من نگریست و با تبسم گفت: امروز نه دوست من. امروز نه. خیر و برکت در کلماتش موج می‌زد. من احساس کردم که صدای او همچون خرقه‌ای از پشم در شبی سرد، مرا می‌پوشاند و گرم می‌کند. پس رو به یارانش کرد و گفت: می‌بینید این مرد با آنکه از این پیش ما را ندیده است، ما را غریب و بیگانه نمی‌داند و به خانه خویش دعویمان می‌کند. در حقیقت او هیچکس را بیگانه نمی‌داند. همانا زندگی ما زندگی همه افراد بشر است. این زندگی فرصتی است که به ما عطا شده تا دیگران را از خلال آن بشناسیم و با این شناخت آنان را دوست بداریم.

تمام اعمال و رفتار آشکار و پنهان مردم اعمال مانیز محسوب می‌شود.
شما را سوگند می‌دهم که تنها خودتان نباشد، بل همه باشید. صاحب خانه
و بی خانمان، کشاورز و پرندۀ‌ای که بذرهای تازه افشارنده را برمی‌گیرد،
بخشنده‌ای که صمیمانه می‌بخشد و آن دیگری که با سپاس و بزرگی
می‌گیرد.

زیبائی آفتاب تنها به آنچه که شما می‌بینید محصور نیست. بل شامل
آنچه که دیگران نیز می‌بینند، می‌شود.

و از این روست که من شما را از میان کسانی که مرا برگزیدند،
برگزیده‌ام.

سپس مسیح نگاهی به من کرد و با ترسم گفت: این سخنان را برای تو
نیز می‌گویم، و تو نیز کلمات مرا زین پس بیاد خواهی آورد.
من بار دیگر دعوتم را تکرار کردم و گفتم: آقای من آیا به خانه من
نمی‌آید؟ او گفت: من از خانه بزرگتر تو دیدن کردم. من با دل تو آشنا
شدم. و چون با یاران و شاگردانش به راه افتاد چند قدمی پیش نرفته بود که
سربرگرداند و گفت: خداوند به ایام تو برکت دهاد و خانه‌ات را چندان
بزرگ گرداناد که تمام بی‌سرپناهان و غریبان عالم را در خویش جای دهد.

مردی از صحراء

در اورشلیم غریب بودم، به شهر آمده بودم تا معبد بزرگ را زیارت کنم و در قربانگاهش قربانی خویش ادا نمایم، زیرا همسرم برای طایفه من به یکجا دو پسر بدنیا آورده بود.

بعد از ادائی قربانی در رواق معبد ایستاده بودم و به صرافان و پرنده فروشان نگاه می کردم که فریاد و هیاهویشان فضارا پر کرده بود. به ناگاه مردی داخل شد و میان صرافان و پرنده فروشان ایستاد. مردی سخت با وقار بود، و به سرعتی شکفت داخل آن مکان شد. دردست تازیانه‌ای نابیده از پوست بز کوهی داشت. پس بساط صرافان درهم ریخت و پرنده فروشان را به ضرب تازیانه، زدن گرفت. و شنیدم که در همان حال می گفت: این پرنده‌گان را رها کنی. تا در آشیانه آسمان پر گشایند. زن و مرد از پیش رویش می گریختند و از در میانشان می گردید آنگونه که گرد باد در میان تپه‌های شنی می گردد.

همه اینها در یک لحظه روی داد و سرای معبد به طرفه العینی از صرافان و پرنده فروشان تنهی شد. اما مرد لحظه‌ای ایستاد. و یارانش دور از او ایستاده بودند.

من سر بر گرداندم و در رواق معبد مرد دیگری را دیدم. بسویش رفتم و

گفتم: می توانی بگوئی آن مرد کیست که آنجا در سرای معبد - خود به گونه معبدی دیگر - ایستاده است؟

گفت: او عیسای ناصری است. پیغمبری که به تازگی در الجلیل ظهرور کرده اما مردم اورشلیم با او دشمن و به تمامی از او متنفرند.

گفتم: در دلم نیروئی است که مرا وامی دارد تا همراه با تازیانه او باشم و حالتی در درون دارم که مرا به سجده در پیش پای او می کشاند.

پس عیسی بسوی یارانش که منتظر او بودند بازگشت. اما پیش از آنکه به آنها ملحق شود سه کبوتر از کبوتران معبد بازگشتند. یکی بر شانه چپ او نشست و دوتای دیگر پیش پای او بر زمین فرود آمدند. و او به لطف و مهربانی بر هر کدام از کبوتران دست نوازشی کشید و به راه خود ادامه داد. و در هر گامی از گامهایش فرسخها نهفته بود.

شما را بخدا به من بگوئید به کدام نیرو آن خیل مردان و زنان انبوه را بزد و از هم بپاشید و کسی نتوانست مقاومتی نشان دهد؟

به من گفته شده بود که مردم آنجا هستگی به او کینه می ورزند. اما احدی در آن روز جسارت ایستادگی در برابر او را نیافت.

آیا او وقتی به معبد می آمد، در راه، دندانهای کینه را به تمامی از ریشه برکنده بود؟

حکایات و قطعات کوتاه*

* مطالب این فصل گزیده‌ای است از کتابهای «مجنون»، «سرگردان» و «پیشتر».

شناخت و نیمه شناخت

چهار قورباغه روی کنده چوبی که در کناره رودی بزرگ بر روی آب شناور بود، نشسته بودند. ناگهان موج بلندی از راه رسید و کنده را به وسط رودخانه برد و آن را با جریان آب به حرکت درآورد. قورباغه‌ها از این سفر لذت‌بخش بر روی آب به وجود آمده شروع به رقص و خوشحالی کردند. زیرا دور شدن از کناره رود برایشان امری بی‌سابقه بود.

لحظه‌ای بعد قورباغه اول فریاد زد: «چه کنده عجیب و غریبی! نگاه کنید دوستان این کنده عجیب مثل موجودات زنده راه می‌رود. بخدا که هرگز تا بحال چنین چیزی نشنیده بودم!»

كورباغه دوم در جواب قورباغه اول گفت: «این کنده نه راه می‌رود و نه حرکت می‌کند. و آن طور که تو خیال کرده‌ای عجیب و غریب هم نیست. بلکه این آب رودخانه‌است که براساس طبیعت خود بسوی دریا سرازیر است و با این سیر طبیعی کنده و مارا که بر آن نشسته ایم با خود می‌برد.»

كورباغه سوم گفت: «به جان خودم که هر دو در اشتباهید. زیرا نه کنده حرکت می‌کند و نه رودخانه. حقیقت اینست که فکر ما در درون ما متحرک است. و همین فکر است که ما را به گمان می‌اندازد که اجسام حرکت می‌کنند.»

بحث سه قورباغه در اینکه حقیقتاً چه چیزی در حرکت است، بالا گرفت.
اما نتیجه‌ای بدست نیامد.

سپس آن سه قورباغه متوجه قورباغه چهارم شدند که آرام و بی‌حدا
نشسته بود و به جر و بحث آنها گوش می‌داد. هر سه باهم نظر او را
پرسیدند.

كورباغه چهارم گفت: «دوستان خوبم همه شما درست می‌گویند و حرف
هیچکدام از شما غلط نیست. چرا که حرکت در یک زمان هم در کنده وجود
دارد هم در رودخانه و هم در فکر ما»

اما سه قورباغه دیگر حرف او را نپذیرفتند. چرا که هر کدامشان معتقد بود
که حرف خودش درست است و دیگران در اشتباهند.

اما عجیب، اتفاقی است که بعد از آن افتاد!

سه قورباغه متخاصل بعد از جنگ و جدال و مشاجره باهم کنار آمدند و
دسته جمعی قورباغه چهارم را از روی کنده به داخل رودخانه پرت کردند!

روباه

صبح زود وقت طلوع آفتاب رو باه از لانه خارج شد و سایه خودش را دید. دستپاچه گفت: «امروز برای ناهار یک شتر خواهم خورد» پس راه افتاد و تمام صبح را در جستجوی شتر به اینسوی و آنسوی پرسه زد. نزدیک ظهر یک بار دیگر به سایه خودش خیره شد. و بهت زده گفت: «بله یک موش کوچک هم برای ناهار من کافی است!»

پادشاه حکیم

در زمانهای قدیم در شهری دور دست پادشاهی عاقل و قدرتمند حکم می‌راند. این پادشاه به دلیل شوکت و شکوهی که داشت، مخوف و بواسطه عقل و دانش محبوب بود.

در وسط شهر چاهی بود که آبی بسیار گوارا داشت، همه ساکنان شهر از پادشاه و اطرافیانش گرفته تا مردم کوچه و یازار از آب آن چاه می‌خوردند. چرا که در شهر جز همان چاه، چاه دیگری وجود نداشت. یک شب که همه مردم شهر به خواب رفته بودند، زنی جادوگر مخفیانه وارد شهر شد و به سر چاه آب رفت و از مایعی عجیب هفت قطره در چاه ریخت و گفت: «بعد از این هر کس از آب این چاه بخورد دیوانه می‌شود.» صبح روز بعد همه اهالی شهر از آب چاه خوردن و همانطور که زن جادوگر گفته بود همگی دیوانه شدند. اما پادشاه و وزیر پادشاه از آب آن چاه نخوردند. وقتی خبر به گوش مردم شهر رسید در کوی و برزن براه افتادند و محله به محله گشتد و گفتند: «پادشاه و وزیر دیوانه شده‌اند. هر دو پاک عقلشان را از دست داده‌اند. مانعی توانیم بپذیریم که پادشاهی دیوانه بر ما حکومت کند. بیانید برویم و او را از تخت بزیر کشیم!» آن شب وقتی پادشاه از وقایع داخل شهر باخبر شد فوراً دستور داد تا

کوزه طلا را - که از اجدادش به او رسیده بود - پر از آب چاه کنند و به نزد او ببرند. بی‌درنگ فرمان شاه اجرا شد و کوزه پر از آب را به حضور او برداشتند. شاه کوزه طلا را گرفت و سر کشید. خوب که سیراب شد کوزه را به وزیر داد و وزیر هم از آن آب بپاشامید.

وقتی مردم شهر از این موضوع باخبر شدند شادمانی بسیار کردند. چرا که پادشاه و وزیر دیوانه دوباره عقلشان را بدست آورده بودند.

طمع

در سفری که به دور دنیا داشتم در جزیره‌ای لمیزرع به موجود هولناکی ب Roxوردم که سری همچون سرانسان و سمهائی آهین داشت. آن موجود هولناک بی انقطاع زمین را می‌خورد و آب دریا را می‌آشامید. مدتی طولانی به تماشا ایستادم. سپس نزدیک شدم و پرسیدم: «آیا هنوز سیر شده‌ای؟ آیا شکم تو چاه ویل است و گرسنگی و تشنگی ات را پایانی نیست؟» و موجود هولناک در جواب من گفت: «چرا، چرا برآستی که سیر شده‌ام بلکه کارم از سیری گذشته و از خوردن و آشامیدن به درد آمدادم. اما وحشت من از اینست که تا فردا زمینی برای خوردن و دریانی برای آشامیدن باقی نماند»

دانشمند و شاعر

مار به سهره گفت: «پرواز تو ای سهره چه زیباست! اما کاش می توانستی مثل من به سوراخ سنبه های زمین داخل شوی. آنجاست که عصارة هستی در سکون و آرامش جریان دارد!»

سهره گفت: «راست گفتی بخدا! دانش و آگاهی تو خیلی وسیع است، بلکه تو داناترین مخلوقات روی زمینی. ولی کاش می توانستی پرواز کنی»

مار که انگار چیزی نشنیده باشد گفت: «ای سهره بیچاره! تو نمی توانی مثل من از اسرار عمیق سر در بیاوری و نمی توانی به گنجهای نهفته سر زمین های پنهان دست بیابی. باور کن راست می گویم. دیروز به غاری از یاقوت سرخ دست یافتم که مثل وسط انار رسیده بود و زیر تابش نور همچون گلی می درخشید. در این دنیا غیر از من چه کسی می تواند چیزهایی اینطور عجیب ببیند؟»

سهره در جواب گفت: «درست گفتی ای مار دانا، هیچکس نمی تواند مثل تو آنچه را که از قرنها پیش بجا مانده بشناسد و اسرار آن را کشف کند. اما افسوس، تو نمی توانی آواز بخوانی!»

مار گفت: «من گیاهی را می شناسم که ریشه اش در شکم خاک هزاران متر نفوذ کرده است. و اگر کسی از ریشه آن بخورد از عشتروت هم زیباتر

می شود »

سهره گفت: «هیچکس جز تو نقاب از صورت مجھولات و اسرار ناشناخته کنار نزده است. اما افسوس، تو پرواز نمی کنی!»

مار گفت: «نهایی ارغوانی می شناسم که در پای کوهی بزرگ جاری است و هر کس از آب آن نهر بخورد جاودانه خواهد شد. و در میان پرندگان و دیگر حیوانات هیچکس به آن نهر ارغوانی دست نیافته است. مگر من.»

سهره گفت: «بخدا که همانطور است تو اگر بخواهی می توانی مثل خدا جاودانه شوی اما افسوس که نمی توانی آواز بخوانی!»

مار گفت: «در زیر خاک معبدی است که تابحال هیج جستجوگر و حفاری به آن دست نیافته اما من ماهی یک بار از آن دیدن می کنم. این معبد از زمان های دور بر جای مانده و بر دیوارهای آن اسرار همه زمانها و مکانها نقش شده است و هر کس آن اسرار را بخراشد و بفهمد. در عقل و معرفت با خدا برابری تواند کرد.» سهره پاسخ داد: «آری ای دانشمند عالی مقام، تو اگر اراده کنی قادری که به یمن نرمی اندامت بر معارف تمام عصرها و نسل ها دست بیابی، بر علوم سخت احاطه پیدا کسی، اما افسوس که تو قادر نیستی پرواز کنی!»

آن گاه مار که از حرفهای سهره خسته و مشمئز شده بود به طرف لانه اش خزید، و زیر لب غرغر کنان گفت: «مرده شوی کسی را ببرد که با کله پوک و خالی آواز می خراند!»

اما سهره پر گشود و همانطور که او ج می گرفت و چهچه می زد با صدای بلند گفت: «افسوس، تو آواز نمی خوانی! افسوس ای دوست دانای من افسوس، تو پرواز نمی کنی!»

۱- عشورون: بتی که در نواحی سوریه و فنجه پرسشن می شدو رب النرع عشق و جنگ بوده است.

کاغذی پدر رنگ برف

کاغذی که مثل برف سفید بود گفت: «من پاک و سفید و تمیز آفریده شده ام و تا ابد هم همینطور خواهم ماند. من ترجیح می دهم که بسوزم و به خاکستری سفید تبدیل شوم، تا اینکه به سیاهی اجازه دهم به من نزدیک شود و مرا پر از لکه و تیرگی کند.»

شیشه مرکب حرفهای کاغذ سفید را شنید و در دل سیاهش بر او خنید. اما جرأت نکرد که به او نزدیک شود.

مدادهای رنگی هم که حرفهای کاغذ را شنیده بودند هرگز به او نزدیک نشدند. و به این ترتیب کاغذ سفید برفگون همانطور که می خواست سفید و پاکیزه باقی ماند.... اما پوچ و بیهوده و بی مصرف!

چشم

یکی از روزها چشم رو به رفایش کرد و گفت: «من آن طرف این دره‌ها کوه بزرگی می‌بینم که ابر همه جای آن را پوشانده است. واقعاً چه کوه با شکوه و زیبایی!»

گوش به حرفهای چشم، گوش داد و سپس گفت: «این کوهی که تو می‌بینی کجاست؟ من که صدای آن را نمی‌شنوم.»

آن وقت دست گفت: «اما من هر کاری می‌کنم نمی‌توانم این کوه را المنس کنم، بنابراین کوهی در کار نیست.»

بعد از دست، دماغ گفت: «من نمی‌فهم چگونه ممکن است کوهی وجود داشته باشد و من نتوانم بوی آن را بشنوم. محال است کوهی در کار باشد.» چشم از شنیدن حرفهای رفایش رو برگرداند و در دل خندید. اما حواس دیگر دور هم جمع شدند و در مورد ادعای واهمی چشم باهم به بحث و گفتگو پرداختند. و بالاخره بعد از یک بحث مفصل به اتفاق آراء نتیجه گرفتند که: «چشم بی برو برگرد عقلش را از دست داده است.»

دو دانشمند

در شهر باستانی «اندیشه» دو دانشمند زندگی می کردند. این دو سخت از هم بدشان می آمد و همیشه عقاید و نظرات یکدیگر را مسخره می کردند. اولی کافر بود و دومی مؤمن.

یک روز این دو دانشمند بر حسب اتفاق در میدان بزرگ شهر بهم برخوردند و در حضور طرفدار انسان باهم به بحث و مجادله در اینکه خدا هست یا نیست، پرداختند. و بعد از چند ساعت جدال و مباحثه از هم جدا شده و برآه خود رفته‌اند.

شب همانروز مرد کافر به معبد رفت و در برابر محراب زانو زد و به درگاه خدا از گناهان گذشته خود استغفار کرد و مؤمن شد. و از آن طرف در همان ساعت مرد مؤمن کتاب‌های مقدس را برداشت و در وسط میدان بزرگ شهر آتش زد و زندیقی کافر شد.

شاریای نبی

روزی در باغستانی سبز شاریای نبی به کودکی شاد و با نشاط برخورد.
کودک چون شاریا را دید بسوی او دوید و گفت: «صبح شما بخیر آقا!» و
شاریا در جواب سلام گفت: «صبح شما هم بخیر آقا!» و بعد پرسید:
«انگار تنها هستی پسرم؟»

پسرک خنده کنان گفت: «از دایه ام فرار کرده و پنهان شده ام. او فکر
می کند که من پشت پرچین های این باغ هستم.»

سپس پسرک در صورت شاریا خیره شد و گفت: «شما هم تنها هستید. شما
با دایه تان چه کردید؟»

شاریا گفت: «هان! مسئله ما کمی فرق می کند. حقیقت اینست که من
بیشتر اوقات نمی توانم خودم را از او پنهان کنم. ولی الان که داشتم به
این باغ می آمدم او داشت پشت همین پرچین ها دنبال من می گشت.»

پسرک دستهایش را بهم زد و فریاد کشید: «پس شما هم مثل من گم شده اید.
آیا خوب نیست که آدم گم شود؟» بعد از شاریا سؤوال کرد: «شما کیستید؟»

شاریا گفت: «مرا شاریای نبی صدا می کنند. و اما تو؟ تو کیستی پسرم؟»
پسرک گفت: «من خودم هستم. و الان دایه ام دنبال من می گردد امانمی داند

من اینجا هستم.»

شاریا به آسمان چشم دوخت و گفت: «من هم برای مدتی کوتاه خودم را پنهان کرده‌ام. اما او بزودی مرا پیدا خواهد کرد.»

و پسرک گفت: «من هم می‌دانم که دایه‌ام بزودی مرا پیدا می‌کند» و در آن لحظه صدای زنی که پسرک را به اسم صدا می‌زد، شنیده شد. پسرک گفت: «نگاه کن! گفتم که او مرا پیدا می‌کند.»

و در همان وقت صدای دیگری بگوش رسید که می‌گفت: «شاریا! تو کجا هستی؟» و شاریا گفت! «ببین پسرم! او هم مرا پیدا کرد.» پس آنگاه شاریای نبی سر بسوی آسمان کرد و گفت: «من اینجا هستم.»

عقاب و کاکلی

کاکلی کوچکی روی تخته سنگی بزرگ به عقابی برخورد و با احترام گفت: «صبح شما بخیر جناب عقاب» و عقاب مغرو رانه نیم نگاهی به او کرد و خوبی آهسته گفت: «صبح بخیر» کاکلی گفت: «امیدوارم اوضاع بر وفق مراد باشد جناب عقاب» عقاب جواب داد: «بله همه کارها بر وفق مراد من است. اما مگر تو نمی‌دانی که من سلطان پرندگانم و تو حق نداری قبل از اینکه من با تو حرفی بزنم، سر صحبت را باز کنی؟»

کاکلی گفت: «ولی به نظر من ما هر دو از یک خانواده ایم.» عقاب نگاه تحقیرآمیزی به کاکلی کرد و گفت: «چه کسی به تو گفته که من و تو از یک خانواده ایم؟»

کاکلی جواب داد: «دوست دارم چیزی را خدمتتان عرض کنم. اگر شما می‌توانید پرواز کنید و اوچ بگیرید من هم می‌توانم پرواز کنم. در ضمن من می‌توانم آواز بخوانم و باعث شادی و سرور دیگر مخلوقات خدا بشوم اما شما نمی‌توانید هیچ شادی و لذتی برای دیگران فراهم آورید.»

عقاب که از حرفهای کاکلی سخت عصبانی شده بود گفت: «شادی و لذت! ای موجود حقیر و پرمدعا، بدانکه من قادرم با یک ضربت منقار ترانابود

کنم: تو به اندازه پای من هم نیستی.»

کاکلی جوابی نداد. فقط پرواز کرد و بر پشت عقاب نشست و شروع کرد به نوک زدن. عقاب که از ضربات نوک کاکلی به درد آمده بود پرواز کرد و تا می‌توانست اوچ گرفت. می‌خواست با این کار کاکلی را از پشت خود به زیر اندازد اما موفق نشد. و بالاخره عاجز و درمانده روی همان تخته سنگ فرود آمد و به بخت بد خویش لغعت کرد.

در آن موقع لاکپشتی به آنها نزدیک شد و از دیدن آن منظره آنقدر خندید که از حال رفت.

عقاب نگاه خشمگینی به لاکپشت کرد و گفت: «به چه چیز می‌خندی ای موجود گوزپشت و کندر و! ای همیشه چسبیده به خاک.»

لاکپشت که کمی حاشش جا آمده بود گفت: «به این می‌خندم که می‌بینم تو اسی شده‌ای و این پرنده کوچک سوار تو شده است. و این دلیل بر اینست که این پرنده کوچک از تو که بزرگی بهتر است.»

و عقاب جواب داد: «برو پی کارت لاکپشت. این یک مسئله خانوادگی بین من و برادرم کاکلی است و هیچ ربطی به غریب‌های ندارد، برو پی کارت...»

منجم

دوستم مرد کوری را که تک و تنها در سایه معبدی نشسته بود، نشانم
داد و گفت: «این مرد حکیم‌ترین مرد قبیلهٔ ماست»
و من به طرف مرد کور رفتم. سلام کردم و کنارش نشستم. بعد از چند
لحظه پرسیدم: «چند وقت است که شما کور هستید؟»
گفت: «از وقتی که به دنیا آمدم فرزندم»
بعد پرسیدم: «و شما در حکمت کدام مشرب را دنبال می‌کنید؟»
در جوابم گفت: «حکمت؟ کار من رصد کهکشان‌ها و افلاك است. من
منجم هستم.»
از پاسخ مرد سخت متعجب شدم.
آنگاه مرد کور دست بر روی سینه گذاشت و افزود: «من این خورشیدها و
ستاره‌ها و سیاره‌ها را رصد می‌کنم»

مجسمه

در بلندبهانی کوهستان مردی زندگی می‌کرد که مجسمه‌ای قدیمی داشت، کار یکی از استادان فن. آن مرد مجسمه را بیرون خانه‌اش بر روی خاک انداخته بود و کوچکترین توجهی به آن نمی‌کرد.

یک روز مرد خردمند و زیرکی که از شهر آمده بود آن مجسمه را دید و از صاحبش پرسید: آیا حاضری این مجسمه را بفروشی؟

صاحب مجسمه خنده دید و گفت: تو فکر می‌کنی کسی پیدا بشود که این پاره سنگ کشین و بی‌صرف را بخرد؟

مرد شهری گفت: من حاضرم آن را به یک سکه نقره بخرم.

و مرد متعجب و ذوق زده پذیرفت و معامله سرگرفت.

خریدار مجسمه را برپشت فیلی گذاشت و به شهر برد.

چند ماه بعد مرد کوهستانی برای انجام کاری به شهر رفت. در یکی از خیابان‌های شهر ناکهان چشمش به جمعیتی خورد که در برابر دکانی اجتماع کرده بودند. در وسط جمعیت مردی ایستاده بود و با صدای بلند فریاد می‌زد: «بشتایید! بشتایید و زیباترین مجسمه عالم را تماشا کنید.

فقط با دو سکه نقره می‌توانید از بی‌نظیرترین مجسمه‌ای که تاکنون تراشید شده است، دیدن کنید.»

مرد کوهستانی دو سکه نقره داد و داخل مغازه شد تا مجسمه‌ای را تعاشا
کند که چندی پیش خودش آن را به یک سکه نقره فروخته بود!

درد مدور

صدفی به صدف همسایه اش گفت: «در درونم درد طاقت فرسانی حس می کنم. دردی سنگین و مدور که سخت مرا به عذاب انداخته است.» همسایه اش با لحنی نخوت آلود گفت: «سپاس آسمانها و دریاها را که من هیچ دردی در درون ندارم. و بحمدالله از درون و بیرون سالم و سرخوشم.»

خرچنگ دریانی که از آنجا می گذشت صحبت دو صدف را شنید. نزدیک شد و به آن یکی که از زرون و بیرون سالم و سرخوش بود گفت: «آری؛ تو سالم و سرخوشی و هیچ دردی نداری، ولی بدان این دردی که همسایه ات می کشد، مرواریدی است درشت و درخشنان که زیبائی اش را حد و پایانی نیست.»

روی ماسه‌ها

مردی گفت: «وقتی که آب دریا بالا آمده بود با نوک کفشم روی ماسه‌های ساحل چیزی نوشتم که مردم همواره می‌ایستند و آن را می‌خوانند و مواطنیند که در آینده چیزی آن را پاک نکند.» و مرد دوم گفت: «من هم بر ماسه‌ها چیزی نوشتم اما وقتی که آب دریا فرو نشسته بود. از این‌رو امواج دریا نوشته مرا پاک کرد. ولی به من بگو تا تو بر ماسه‌ها چه نوشته‌ی؟»

مرد اول در جواب گفت: نوشتم: «من همانم که هست». تو چه نوشته‌ی؟ و مرد دوم گفت: این چیزی است که من نوشتم: «من جز قطره‌ای از این اقیانوس بزرگ نیستم»

انارها

مردی در باغ خود تعداد فراوانی درخت انار داشت. فصل پانیز که می‌رسید آن مرد از انارهای باغ در طبقهای نقره می‌چید و بیرون خانه اش می‌گذاشت. و بالای هر طبقی با خطی معمولی بر کاغذ می‌نوشت: «اناری به رایگان بردارید. خوش آمدید.»

اما مردم از کار طبقهای می‌گذشتند و هیچکس چیزی از آن برنمی‌داشت. مرد از این موضوع سخت در فکر فرو رفت. پانیز سال بعد بر طبقهای اناری نچید ولی بر کاغذی بزرگ با حروفی درشت نوشت: «ما بهترین انارهای دنیا را داریم ولی آن را گران‌تر از سایر انارها می‌فروشیم.» و بعد از آن همسایگانش از زن و مرد، برای خرید انار به خانه او هجوم می‌بردند.

واقعیت و حقیقت

در جاده «لاهوم» مردی مسافر به یکی از اهالی قریه مجاور برخورد و در حالی که با دست به کشتزاری بزرگ اشاره می‌کرد، پرسید: «آیا این کشتزار همان میدان جنگی نیست که در آن ملک اهلاً بر دشمنانش پیروز شد؟»

و آن مرد در جواب مسافر گفت: «اینجا هیچوقت میدان جنگ نبوده است. بلکه اینجا شهر بزرگ لاهوم بناسده بود که در واقعه‌ای سوخت و خاکستر شد. و الان هم که می‌بینید مزرعه‌ای سرسیز است.»

مرد مسافر کمی که بالاتر رفت، مرد دیگری را دید و با دست به کشتزار بزرگ اشاره کرد و پرسید: «آیا اینجا همانجاست که روزگاری شهر بزرگ لاهوم در آن بناسده بود؟»

و مرد گفت: «در اینجا هیچوقت شهری وجود نداشته است. بلکه روزگاری در اینجا صومعه‌ای بود که بدست طایفه‌ای از مردم جنوب ویران شد.»

مسافر به راه خود ادامه داد و کمی دورتر در همان مسیر به مرد سوم برخورد. و در حالی که با دست به همان کشتزار اشاره می‌کرد پرسید: «آیا درست است که در اینجا روزگاری صومعه‌ای بزرگ بناسده بود؟» مرد سوم جواب داد: «اینجا هرگز صومعه‌ای وجود نداشته است. ولی ما از

آباء و اجدادمان شنیده‌ایم که یک بار شهابی بزرگ در این محل سقوط کرده است.»

مرد مسافر حیران و مبهوت برآه خود ادامه داد. همانطور که می‌رفت به پیر مرد فرتونی رسید و سلام کرد و گفت: «در این مسیر از سه تن که از ساکنان این حوالی بودند در باره این کشزار بزرگ سوال کردم. و هر کدام چیزی به من گفتند که با حرف آن دیگری مطابقت نمی‌کرد. و هر کدام حکایتی تازه نقل کردند که دیگری نقل نکرده بود.»

پیر فرتون سر بلند کرد و گفت: «همه آنها راست گفته و واقعیتی را بیان کرده‌اند. اما در میان ما کم هستند آنها که می‌توانند واقعیتی را بر واقعیت دیگر بیافزایند و از آن حقیقتی به دست آورند.»

سايه

در روزی از روزهای خرداد، ساقه‌ای علف، به سایه درختی بلند و کهنسال گفت: «تو دائماً به چپ و راست تکان میخوری و آرامش مرا بهم می‌زنی. کمی آرام بگیر.»

سایه در جواب گفت: «من نیستم که تکان میخورم؛ به آسمان نگاه کن، به آن بالا. آنجا بین زمین و آسمان درختی است که در باد به شرق و غرب تکان میخورد.»

پس ساقه علف به بالا نگاه کرد و برای اولین بار درخت بلند و کهنسال را دید و با خودش گفت:

«عجب! آنجا علقم هست که خیلی از من بزرگتر است!»
و در سکوت فرو رفت...

«الْمَّ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بَعْدَ أَرْمَ ذاتِ الْعَمَادِ الَّتِي لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا فِي الْبَلَادِ»
قرآن كريم

أرم ذات العمام

(نمايشواره)

چون شداد بن عاد تمام دنیا را مسخر خویش کرد، هزار تن از امرای قوم عاد را فرمان داد تا به جستجوی سرزمین وسیعی برآیند خوش آب و هوا و بدور از کوهستان تا در آن شهری از طلا بنا کنند. امرای قوم خارج شدند و با هر امیری هزار مرد با خند و حشم خارج گشت. امرا برفتند و آن سرزمین خوش آب و هوا بجستند و مهندسان و بنایان را فرمان بنای شهر دادند. پس اینان نقشه شهری کشیدند مرربع شکل و هر ضلع آن چهل فرسخ. پایه‌های شهر بر آب نهادند و دیوارهای آن از عقیق بمانی کردند. پس گردانگرد آن حصاری به بلندای پانصد ذرع برآورده بپوشیده از تقره ممزوج به طلا. به گونه‌ای که هنگام طلوع آفتاب آن حصار به چشم نمی‌آمد. و شداد به اقصای بلاد مأموران گسیل داشته بود تا جمیع معادن طلا استخراج کنند و برای بنای شهر بیاورند. معادن و گنج‌های پنهان استخراج سد. پس در داخل شهر به عدد رؤسا و امرای مملکت، صد هزار قصر بناد. و هر قصری را ستون‌ها بود از انواع زبرجد و یاقوت آمیخته به طلا و بلندای هر ستون صد ذرع. و در میان قصرها نهرها کردند و از هر نهری جویها برای منازل و قصرها تعییه شد که سنگریزه آن طلا و جواهر و یاقوت بود و قصرها به تمامی از روکش طلا و تقره و در پای نهرها انواع درختان غرس شد با شاخه‌های طلا و میوه‌های آن از انواع زبرجد و یاقوت و

لولو. و دیوار قصرها به مشک و عنبر اندوده. و در این شهر بهشتی آراسته تعبیه شد. درختانش همه از زمرد و یاقوت و انواع سنگ‌های معادن. و بر این درختان از انواع پرندگان خوش آوا نهاده شد. و غیر از این‌ها بسیار.
«شعبی در کتاب سیرالملوک»

ارم ذات‌العما德

مکان: جنگلی کوچک از درختهای انار و تبریزی، مشرف برخانه‌ای قدیمی واقع در شمال شرقی لبنان.

زمان: بعد از ظهر یک روز تابستانی در سال ۱۸۸۳.

اشخاص داستان: زین‌العابدین نهاوندی. چهل ساله درویشی است از بلاد عجم و معروف به صوفی.

نجیب رحمه: ادبی است سی و سه ساله اهل لبنان.

آمنه علویه: در آن نواحی معروف است به «روح صحرا» و هیچکس از عمر دقیق او اطلاعی ندارد.

پرده بالا می‌رود و زین‌العابدین دیده می‌شود که زیر سایه درختی نشسته و با نوک چوبدست بلندش روی زمین خطوط دایره شکلی رسم می‌کند. بعد از چند لحظه نجیب رحمه سوار بر اسب وارد می‌شود. سپس از اسب پیاده شده و افسار اسب را بر درختی می‌بندد. گرد و غبار از لباس خود می‌تکاند و به زین‌العابدین نزدیک می‌شود.

نجیب رحمه: سلام بر تو ای سرور من.

زین‌العابدین: سلام بر تو (صورتش را بر می‌گرداند و با خود می‌گوید) سلام را می‌پذیرم، اما (سروری) را نمی‌دانم بپذیرم یا نه.

نجیب: (دور و برش را با کنجهکاوی نگاه می کند) خانه آمنه علویه اینجاست؟

زین العابدین: اینجا خانه‌ای از خانه‌های اوست.

نجیب: منظورت اینست که او خانه دیگری هم دارد؟
زین العابدین: او خانه‌های بیشماری دارد.

نجیب: از صبح در جستجوی او هستم به هر که برخوردم سراغ خانه او را گرفته ام اما هیچکس به من نگفت که او خانه‌ای یا خانه‌هایی دارد.

زین العابدین: همین دلیل بر اینست که تو به کسانی برخورده‌ای که جز با چشم‌شان نمی‌بینند و جز با گوش‌شان نمی‌شنوند.

نجیب: (متعجب) شاید همین‌طور باشد که شما می‌گویند ولی بگوئید ببینم آمنه علویه در اینجا زندگی می‌کند؟

زین العابدین: بله، بعضی اوقات جسم او در اینجا زندگی می‌کند.

نجیب: پس نمی‌گوئید او الان در کجاست؟

زین العابدین: او همه جا هست (با دست به جهت مشرق اشاره می‌کند) اما جسم او در میان آن دره‌ها و تپه‌ها در گردش است.

نجیب: آیا امروز به این مکان باز می‌گردد؟

زین العابدین: انشاء الله بزودی به اینجا باز می‌گردد.

نجیب: (مقابل زین العابدین بر تخته سنگی می‌نشیند و مدتی در چهره او دقیق می‌شود): از محاسن پیدا است که اهل بلاد فارس هستی.

زین العابدین: آری. من در نهادن بدنبال آمدم در شیراز بزرگ شدم و در نیشابور درس خواندم. شرق و غرب زمین را زیر پا گذاشته ام گرچه در همه جا غریب هستم.

نجیب: همه ما در همه مکان‌ها غریب هستیم.

زین العابدین: نه این‌طور نیست. من هزاران هزار نفر را دیده‌ام، و پای

صحبتیان نشسته ام و در یافته ام که همه آنها به محیط خود اکتفا کرده اند، به آشنا یابن خود انس گرفته اند، و از تمام دنیا به همان مقداری که در مقابل چشمشان است، خو گرفته و مأنوس گشته اند.

نجیب: (متعجب از سخنان زین العابدین): انسان، ای سورور من به حکم سرشتی که دارد به زادگاه خویش علاقه‌مند است.

زین العابدین: مردمان محدود دل در گرو مکان‌های محدود می‌نهند. آنکه چشم کند بینی دارد تنها چند فرعی را که گامش در می‌نوردد می‌بیند و تنها همان قسمت از دیواری را که پشتش به آن تکیه داده است احساس می‌کند.

نجیب: برای همه انسان‌ها، احاطه بر تمام هستی محدود نیست، و ظالماً نه است اگر از کنديباتان توقع دیدن دور دستها را داشته باشیم.

زین العابدین: درست گفتی، از غوره انتظار شراب داشتن، ظالماً نه است.

نجیب: (بعد از دقیقه‌ای سکوت): گوش کن سورور من، سال‌ها پیش، از این و آن درباره آمنه علویه حرفها شنیده‌ام، این شنیده‌ها مرا بر آن داشت، که او را از نزدیک ببینم تا سر از اسرار او در آوردم و از خفایای آنچه دیده است، آگاه شوم.....

زین العابدین: (حرف او را قطع می‌کند): آیا در این عالم کسی پیدا می‌شود که بتواند اسرار آمنه علویه را درک کند و از خفایای روح او چنانکه باید و شاید آگاه گردد؟ آیا میان انسان‌ها کسی هست که بتواند بر امواج دریا قدم نهاد و پنهنه آبهای رازیر گام بگذارد همانگونه که در باغی قدم میزند؟

نجیب: مرا بیخش، تعبیرم نارسا بود من بی‌شک نمی‌توانم بر نهفته‌های روح آمنه علویه دست بیایم، قصد من گفتگو با او و شنیدن داستان داخل

شدن او در ارم ذات‌العماد است.

زین‌العابدین: تو تنها باید در آستانه دروازه روح او بایستی، اگر این دروازه بر رویت گشوده شود به مراد خویش رسیده‌ای، در غیر اینصورت سزاوار سرزنش هستی.

نجیب: منظور شما از اینکه در صورت باز نشدن این دروازه، من سزاوار سرزشم، چیست؟

زین‌العابدین: آمنه علوب بر باطن مردم آشناتر از خود آنهاست، او به آنی قلب و روح و خمیر دیگران را می‌بیند. اگر ترا سزاوار گفتگو بداند به یقین با تو گفتگو خواهد کرد در غیر اینصورت کلمه‌ای از او نخواهی شنید.

نجیب: جه باید بگویم و جه باید بکنم تا سزاوار این گفتگو باشم؟

زین‌العابدین: عبیث می‌کوشی که با قول و کردار به آمنه علویه تزدیک شوی، او هرگز به گفته‌هایت گوش نخواهد داد و هرگز کردار ترانخواهد دید، بلکه او با گوش جان به آنچه که نمی‌گوئی گوش خواهد سپرد و با چشم جان در آنچه که نخواهی کرد خواهد نگریست.

نجیب: (در چهره‌اش علام شیفتگی ظاهر می‌شود): چه زیبا و بلیغ است سخنان شما!

زین‌العابدین: آنچه من از آمنه علویه می‌گویم جز تلاش آدمی گنگ برای خواندن سروهی عمیق و پر معنی نیست.

نجیب: سرور من شما می‌دانید این زن عجیب در کجا بدنیا آمده است؟

زین‌العابدین: در آغوش خدا.

نجیب: (آشفته): منظورم اینست که جسمش در کجا متولد شده؟

زین‌العابدین: در حوالی دمشق.

نجیب: از پدر و مادرش و از رشد و تربیت او جه می‌دانی؟

زین العابدین: سوالهایت چه شبیه است به سوالهای بازپرسان و قضات. گمان کرده‌ای با جستجو در اعراض می‌توان به جوهرها پی برد، و می‌توان به صرف نگریستن به ظرف، طعم مظروف را دریافت؟
نجیب: بین روح و جسم پیوندی است و میان جسم و محیط رابطه‌ای. از این‌رو اگر به (تصادف) معتقد‌باشیم در می‌یابیم که تأمل در این پیوندها و رابطه‌ها خالی از فایده نیست.

زین العابدین: سخنانت را می‌پسندم. پیداست که از علم و آگاهی بی‌بهره نیستی. پس گوش کن. از مادر آمنه علویه جز این نمی‌دانم که بهنگام زادن او در گذشت. اما پدرش (شیخ عبدالغنی) مشهور به علوی در علوم باطنی و تصوف، سرآمد روزگار خویش بود. او (خدایش رحمت کناد)، علاقه‌ای وصف ناشدندی به دختر خویش داشت. به تربیت او سخت همت گماشت و هر چه در روح خویش داشت، در ظرف روح آمنه ریخت. چون آمنه رشد کرد، پدر دریافت که علمی که فرزندش از او گرفته، در کنار علومی که او در سینه دارد، بمثابه قنطره‌ای است از دریا. و می‌گفت: از ظلمات جانم نوری جوشیده است که از پرتواش روشنی می‌جویم.
چون آمنه بیست و پنج ساله شد، به قصد انجام فریضه حج، پدر او را همراه خویش کرد. چون از بیابان شاء گذشتند در مکانی که سه منزل از مدینه منوره فاصله داشت، تبی عارض پدر شد که بر اثر آن مرگش فرا رسید. آمنه پدر را همانجا دفن کرد و همان شب بر مزار پدر بیدار نشست و به متاجات با روح او پرداخت و اسرار غیب و آنچه را که در پس پرده حجاب است، از روح پدر بیاموخت. در شب هفتم روح پدر از او خواست تا زاد راه برگیرد و به سفر خویش در امتداد جنوب شرقی ادامه دهد و آمنه چنین کرد (زین العابدین دقیقه‌ای خاموش می‌ماند و به افق دور چشم می‌دوزد سپس ادامه می‌دهد) آمنه علویه در آن بیابان به سفر ادامه می‌دهد

تا به اربع خالی امی رسد. و آن جا قلب حزیره است که تا به حال پای قافله به آن مکان نرسیده و جزو عده‌ای اندک، از ظهور اسلام تاکنون کسی، به آنجا راه نیافنه است.

اما حجاج گمان کردند که او در بیابان، گرسنه و تشنه، سرگردان شده است، از اینرو جون به دمشق باز گشتند خبر مرگ پدر و سرگردانی آمنه علویه را به مردم شهر باز گفتند و آنها که از فضل این پدر و دختر با خبر بودند بر سرنوشت‌شان اندوه خوردند. اما چیزی نگذشت که مردم آنها را فراموش کردند به گونه‌ای که انگار اصلاً وجود نداشتند.

بعد از پنج سال آمنه علویه در شهر موصل ظاهر شد. و ظهور او در موصل با آن علم و جمال و هیبت و عفاف به نزول شناختی از آسمان می‌مانست.

از آن پس آمنه علویه آشکارا در میان مردم رفت و آمد می‌کرد و در مجالس درس علماء و داشمندان شهر حاضر می‌شد و از امور الهی و از چگونگی شیدارش از ارم ذات‌العیاد ما فعاحتی بی‌نظیر سخن می‌گفت. و چون کار او بالا گرفت و بر تعداد مریدان و هوادارانش افزوده گشت علمائی شهر از بیم ظهور بدعت و آشوب و فتنه به والی شهر شکایت کردند. والی شهر هم آمنه را احضار کرد. کیسه‌ای زر به او داد و از او خواست نا موصل را ترک کند. آمنه کیسه زر را نپذیرفت ولی شبانه بی‌آنکه کسی همراهی اتس کند، از موصل خارج شد و به آستانه رفت. سپس از آستانه به حلب رفت و از آنجا همپار دمشق شد و از... دمشق به طرابلس آمد. در هر شهری که وارد می‌شد دلهاي خفته را بیدار می‌کرد و جدان‌های را کد مانده را به تکاپو و امی داشت. مردم گرد او حلقه می‌زدند، به سخنانش با انتیاق تمام گوش می‌سیردند و شیفتنه سرگذشت و مشاهدات تکفته امیر او می‌شدند. سحر کلام آمنه علویه دلها را تسخیر

می کرد. اما در هر شهری داستان شکایت به والی شهر و تکذیب گفته های او توسط مومنان قشری تکرار می شد. بعد از چندی آمنه علویه خود عزم گوشه گیری کرد و به این مکان آمد و سال های سال مشغول به زهد و عبادت شد. در این مکان بود که آمنه از همه چیز روی گرداند و یکسره غرق نعمق در اسرار الهی شد.

این خلاصه ای بود از آنچه من به تفصیل از زندگی آمنه علویه می دانم. اما خداوند برآستی بر من محبت و رزید و مرا با روح آمنه علویه و نیروی جوشنده و جذابی که در درون اوست آشنا کرد. نیرویی که تلاش برای ترسیم آن همچون تلاش برای گنجاندن دریانی پهناور در کوزه ای خپیر است.

نجیب: (متاثر) از لطف شما ممنونم که با من از این زن عجیب و اسرارآمیز سخن گفتید. سخنان شما شوق مرا برای ملاقات با آمنه علویه صد چندان کرد.

زین العابدین: (اندکی در چهره او دقیق می شود) تو مسیحی هستی، نه؟
نجیب: بله من مسیحی بدنیا آدم و لی می دانم که اگر دین هارا از زوائد فرقه ای و اجتماعی جدا کنیم به دین واحدی می رسیم.

زین العابدین: حق با شماست. و در این زمینه وحدت دینی آمنه علویه داناترین مردم روزگار است. او در میان مردمان مختلف از طوایف مختلف همچون دانه شبینم صبحگاهی است که از آسمان بر گلبرگ هانی که از لحاظ رنگ و شکل مختلف هستند فرود می آید و در لابلای برگ های آنها مرواریدهای شفاف درخشان تشکیل می دهد. آری او به شبینم صبحگاهی می ماند....

(زین العابدین ناگاه از سخن گفتن باز می ایستد و به جهت شرقی گوش می سپارد. سپس برمی خیزد و به نجیب اشاره می کند که او نیز برخیزد).

زین العابدین: (آهسته) آمنه علویه است که به این سمت می‌آید. نجیب از جا برمی‌خیزد. دست بر پیشانی خویش می‌گذارد. انگار در جریان هرا تغییری را حس کرده باشد. سپس آمنه علویه را می‌بیند که به سمت آنها می‌آید. خطوط چهره نجیب تغییر می‌کند. در درون احساس اضطراب می‌کند و در جا به گونه مجسمه‌ای بی‌حرکت می‌ماند.... آمنه علویه داخل می‌شود و در مقابل دو مرد می‌ایستد. هیبت و حرکت و نیاسی که بر تن دارد او را بیشتر به خدایان باستانی شبیه کرده است تا به زنی از زنان شرقی معاصر...

تخمین سن و سال او از خطوط چهره اش امری دشوار است. جوانی در چهره اش گوئی بر هزار سال معرفت و تجربه سایه انداده است. نجیب و زین العابدین بدون حرکت و با خضوع و خشوع تمام در مقابل او ایستاده‌اند. انگار که در حضور پیغمبری از پیغمبران خدا قرار دارند... بعد از آنکه آمنه علویه نگاهی نافذ و طولانی بر چهره نجیب می‌اندازد، با چهره‌ای گشوده و لبخندی روحانی به او نزدیک می‌شود و بالحنی دلنشیں می‌گوید...)

آمنه علویه: ای مرد لبنانی! تو به نزد ما آمده‌ای تا از اخبار و احوال ما با خبر شوی... ولی بدان که هرگز در ما چیزی نخواهی یافت که در خود نیافته باشی، و از ما چیزی نخواهی شنید مگر آن چیزی که در خویش سراغ کرده و شنیده باشی.

نجیب: (متاثر) اینک ترا دیدم، سخت را شنیدم و ایمان آوردم و به این بسته می‌کنم

علویه: به اندک قانع مباش، آنکه سبوئی خالی از چشمehای حیات را پس زند، در عوض دو سبوی سالمالش می‌دهند.

(پس علویه دستش را بسوی نجیب دراز می‌کند. نجیب بی اختیار از

آستین علویه می‌بود. سپس علویه رو به زین‌العابدین می‌کند و دست دیگرش را بسوی او دراز می‌کند. زین‌العابدین نیز آستین او را بوسه می‌دهد. آمنه علویه بر تخته سنگی تراشیده که در مقابل خانه‌اش قرار دارد می‌نشیند و به تخته سنگی دیگر که در آن نزدیکی است اشاره می‌کند و خطاب به نجیب می‌گوید): ما از میهمانان خویش بر این سنگها پذیرایی می‌کنیم، بشین و آسوده باش.

(نجیب و زین‌العابدین به ترتیب می‌نشینند)

علویه: در چشمان تو درخشش نوری از انوار خدا را می‌بینم. و آنکس که بر ما بنگرد و در چشمانش نور خدا باشد حقیقت ما را عربان خواهد دید. ما در چهره تو خلوص و پاکی و میل به جستجوی حق می‌بینیم. اگر سخنی در دل داری بگو ما به سخن تو گوش خواهیم داد. و اگر سوالی در وجود توست، باما در میان گزار، ما بی شک به سوال تو پاسخ خواهیم گفت.

نجیب: برای آگاهی از امری آدمد که مردمان از آن بواسطه شکفتی و غرابتیش بسیار سخن می‌گویند. اما اینک که در حضور تو ایستاده‌ام، دریافته‌ام که هستی با تمام شکفتی‌هایش مظہری از مظاهر روح عالم یعنی ذات پاک حق تعالی است. اینک من به صیادی می‌مانم که برای صید ماهی تور خویش در پهنه دریا می‌گستردم و چون تور به ساحل می‌کشد بجای ماهی در آن کیسه‌ای پر از مروارید و سنگهای گرانبهای می‌یابد.

علویه: آمده‌ای تا از ورود ما به ارم ذات‌العماد بپرسی؟

نجیب: بله بانوی من. از دوران جوانی ام تا به امروز این سه کلمه «ارم ذات‌العماد» تمام فکر و خیال من را به خود مشغول داشته و با تمام رمز‌الودگی اش دمی از اندیشه من جدا نمانده است.

علویه: (سرش را بالا می‌گیرد و چشمهاش را می‌بندد و بالحنی آسمانی می‌گوید):

آری ما به ارم ذات‌العماد این شهر پنهان وارد شدیم، در آن اقامت گزیدیم و روح خویش را از برکات آن پر کردیم و قلبان را از اسرارش لبریز نمودیم، و از جواهرات درخشن آن برگرفتیم، و آنکس که آنچه را ما در این شهر دیدیم و باز شناختیم انکار کند، گوئی به انکار ذات خویش در برابر خدا دست زده است.

نجیب: (به آرامی) بانوی من. من طفلی را می‌مانم که برای بیان خواسته‌اش دچار لکنت زبان است. باید بگویم که سوال من سوالی خاشعانه است و شوqm برای دانستن شوقی توام با اخلاص. پس لطف و مهربانی خویش را شفیع این کودک الکن قرار ده و از اینکه این طفل با سوالات پی در پی خود روح شما را آزرده می‌کند، از جرمش درگذر. علویه: هرچه می‌خواهی بپرس. و بدان که خداوند برای حقیقت درهای بیشماری قرار داده است. کافی است که طالب حقیقت این درهارا با دست ایمان بکوبد، آنگاه درهای حقیقت به یقین برویش گشوده خواهد شد.

نجیب: آیا به ارم ذات‌العماد با جسم وارد شدید یا با روح؟ آیا این شهر از عناصر خاکی ساخته شده و در گوشه‌ای معین از کره خاک قرار گرفته یا اینکه شهری رمزی است که کنایه از یک حالت روحی بخصوص است؟ شهری که انبیاء و اولیاء خدا در حالت بی‌خودی به آن وارد می‌شوند و خداوند آن را چون پرده‌ای بر جان‌ها بشان عرضه می‌دارد؟

علویه: هر آنچه که بر سطح کره خاک می‌بینیم حالتی روحی است. من با جسم که روح آشکار من است و با روح که جسم پنهان من است به ارم ذات‌العماد داخل شدم. و بدان آنکس که می‌کوشد تا ما بین ذرات جسم جدانی بیاندازد در گمراهی آشکار است. چرا که گل و رایحه گل شنی واحدی هستند. براین قیاس آنکس که رنگ گل و صورت آشکار آن را انکار می‌کند و می‌گوید: «گل جزء رایحه‌ای شناور در فضانیست» به

حقیقت از نعمت بینانی محروم است. و آنکس که رایحه گل را به فراموشی می‌سپارد و می‌گوید: لا گل جزء صورتی و رنگی نیست که به چشم می‌بینم^{۱۰} به یقین شامه‌ای فلنج و زکام زده دارد.
نجیب: بنابراین آن شهر پنهان که ما «ارم ذات العمالد»ش می‌خوانیم یک حالت روحی است؟

علویه: همه مکان‌ها و همه زمان‌ها و تمام معقولات و محسوسات، حالات روحی هستند اگر تو چشم بیندی و در اعماق خویش نظر کنی تمام کلیات و جزئیات عالم را می‌بینی و به نوامیس هستی و رازهای پنهان و راههای نادیدنی آن آگاه می‌شوی. آری اگر تو چشم ظاهر قرویندی و چشم دل بازکنی ابتدا و انتهای هستی را خواهی دید. انتهانی که با گردش خود به ابتدا بدل می‌شود و ابتدانی که آهسته آهسته تبدیل به انتها می‌گردد

نجیب: آیا هر انسانی می‌تواند چشم بربندد و در اعماق خویش ناظر بر جوهر مجرد هستی باشد؟

علویه: آری اگر اشتیاق و شور نهانی در کار باشد. این شوق اگر عمق بگیرد نقاب ظاهر را از پیش چشم مشتاق کنار می‌زند و آن گاه او می‌تواند در عمق خویش نظاره گردد. و آنکس که ذات خویش را نظاره کند، جوهر مجرد هستی را نظاره کرده است. چرا که هر ذاتی جوهر مجرد هستی است.

نجیب: (است بر سینه خویش می‌گذارد): در اینصورت تمام محسوسات و معقولات عالم در اینجا، در سینه من نهفته است؟

علویه: هر چه در عالم هستی است در تو، وابسته به تو و برای توست.

نجیب: یعنی من می‌توانم بگویم که ارم ذات العمالد در باطن من است نه در خارج از وجود من؟

علویه: هر آنچه در هستی است در باطن توست و هر آنچه در باطن توست در هستی است. هیچ حد فاصل و مرزی بین دورترین و نزدیکترین، رفیع ترین و پست ترین و عظیم ترین و حقیر ترین اشیاء وجود ندارد. پس در قطره‌ای آب تمامی اسرار دریا نهفته است و در ذره‌ای کوچک تمامی عناصر خاک و در هر حرکتی از حرکات اندیشهٔ بشر تمام نظم و حرکات جهان هستی.

نجیب: (برچهره اش نشانه‌های گنگی و ابهام ظاهر می‌شود): بانوی من، از دیگران شنیده‌ام که شما برای رسیدن به آن مکانی که (ربع خالی) نام گرفته و در قلب جزیره واقع است مسافت طولانی را پیموده‌اید و نیز شنیده‌ام که در این مسیر طولانی روح پدر خویش را همچون الهام‌گری راهنما و دلیلی حاذق همراه خویش داشته‌اید، تا بدانگاه که به ارم ذات‌العماد رسیدید. بنابراین آیا لازم نیست که تمامی مشتاقان ورود به ارم ذات‌العماد، در حالتی شبیه به حالت شما قرار بگیرند و از لوازم مادی و معنوی‌ای که شما از آن برخوردار شدید برای رسیدن به سر منزل مقصود برخوردار باشند؟

علویه: آری ما برای رسیدن به شهر خدا صغاری سوزان را در نور دیدیم، با گرسنگی و عطش پنجه در پنجه افکنیدیم و از مخاوف روز و هول و آرامش شب آگاه شدیم. لیکن پیش از ما کسانی به این شهر رسیده بودند بی‌آنکه قدمی برداشته باشند. و از جمال و زیبائی این شهر بهره‌ها برده‌اند کسانی که نه گرسنگی جسم و نه عطش روح را چشیده بودند. آری براستی خواهان و برادرانی از ما از گلگشت معنوی در این شهر حظ‌ها برده‌اند بی‌آنکه حتی از زادگاه خویش قدمی فراتر نهاده باشند (لحظه‌ای خاموش می‌مانند. سپس با دست به گلها و درختان جنگل اشاره می‌کند و می‌گوید:) دانه‌هایی که پائیز بر بساط خاک می‌افکند، هر کدام در

شکافتن پوسته خویش و سبز شدن و گل دادن و به میوه نشستن شیوه‌ای خاص خود دارند. اما علیرغم گونه گون بودن شیوه‌ها مسیری که دانه‌ها طی می‌کنند، مسیری یگانه و واحد است. و این مسیر همانا شکافتن پوسته خاک و قامت در حضور آفتاب برافراشتن است.

زین العابدین: (تحت تأثیر سخنان علویه گویی باروح خویش به جهانی دیگر منتقل شده. بسان گیاهی خرد در مسیر بادی ملایم پس و پیش می‌شود و به صوتی خوش آهنگ فریاد برمی‌دارد: الله اکبر. لا اله الا الله. خدائی نیست جز خدائی کریم و وهاب که سایه مبارک کلام خویش را بر زبان‌ها و لبها می‌گسترد.

علویه: آری. بگو خدا بزرگ است. بگو: لا اله الا الله. بگو: لا شی الا الله. (زین العابدین این کلمات را در دل زمزمه می‌کند. اما نجیب که به مسحور شدگان می‌ماند به علویه چشم می‌دوzd و با صدائی شبیه به زمزمه آهسته باد در گوش درختان، می‌گوید: لا شی الا الله.

علویه: بگو لا اله الا الله و لا شی الا الله و مسیحی باش.

نجیب: (سرخم می‌کند کلمات علویه را زیرلب باز می‌گوید، سپس سربرداشته می‌گوید): بانوی من این کلمات را گفتم و تا آخر عمر نیز خواهم گفت.

علویه: زندگی تو بینهایت است. تو به بقای همه چیز باقی خواهی ماند.

نجیب: من؟ من کیستم و چیستم که جاودانه بمانم؟

علویه: تو خودت هستی. تو همه چیز هستی. از این رو جاودانه می‌مانی.

نجیب: بانوی من! من به گواهی درون خویش می‌دانم که ذراتی که پیکره مادی من را تشکیل داده‌اند، به بقای مادی خویش ماندگارند، اما آیا این اندیشه و فکر که من آن را (من) می‌نامم باقی می‌ماند؟ آیا این بیداری اندک و مشرف به خواب هم باقی می‌ماند؟ آیا این حبابها که در زیر

نور آفتاب می درخشد و امواج در بیا که از پی هم زاده و محو می شوند تا
امواج دیگری ظهر کند آیا اینها هم ماندگارند؟ آیا این آرزوها و آمال،
و این دردها و شادمانی‌ها هم باقی می مانند؟ آیا این خیالات لرزان در این
خواب نامتند در این شب تاریک و هول آور و عمیق نیز باقی می مانند؟

علویه: (به آسمان چشم می دوزد انگار از دامن فضا چیزی را بر
می گیرد و به لهجه‌ای آمیخته با خبرگی و معرفت می گوید): هر موجودی
باقی است وجود موجود دلیل بر ماندگاری آن است. اما تفکر موجود که همان
علم موجود است بر کلیتی که دارد اگر در میان نباشد متوجه هرگز نخواهد
دانست که وجود دارد یا نه. این فکر کیانی است از لی و ابدی که تغییرش
زمینه ظهری دیگر است، و پنهان شدنش پیش درآمد پدید آمدنی در خشان.
ترو والا تر. در شگفت از کسی که به بقاء ذراتی که در پوشش‌های خارجی
قرار گرفته و ما به توسط حواس خویش آن‌ها را تصور می کیم، ایمان
دارد اما منکر آن چیزی است که این پوشش‌ها برای آن‌ها آفریده شده‌اند.
در شگفت از کسی که به خلود عناصر تشکیل دهنده چشم اقرار دارد اما به
جاودانگی نگاه که چشم وسیله آن است بدیده شک می نگرد و در شگفت
از کسی که مظاهر هستی از هستی مظاهرش غافل ساخته است.

در شگفت از آنکه هستی را به دو نیمة (محرك) (امتحرك) تقسیم می کند
و سپس به نیمه متحرك ایمان می آورد لیکن منکر وجود نیمه (محرك)
می شود.

در شگفت از کسی که به کوهها و دره‌های که غرق در نور آفتابند
می نگرد و زمزمه باد را در گوش درختان می شنود و عطر گل‌ها و سبزه‌ها
را در پیمانه جان می ریزد و به خود می گوید: آنچه من می بینم و می شنوم
و آنچه که احساس می کنم، هرگز نابودنمی شوند. اما این روح عاقله‌ای که

در واقع او می بیند، شکفت زده می شود، می اندیشد و می شنود، اندوهگین و شاد می گردد، آری این روحی که بر همه چیز احاطه کامل و تمام دارد بزودی به گونه حباب روی آب دستخوش فنا و نابودی می گردد و چونان سایه‌ای در حضور نور به دیار عدم می رود.

آری من براستی در شکفتمن از موجودی که به انکار موجودیت خویش برمی خیزد.

نجیب: (هیجان زده): باتوی من؛ اینک من به کیان خویش ایمان آوردم، و براستی آنکس که به سخنان شما گوش می سپارد و ایمان نمی آورد به صخره صامت شبیه‌تر است تا انسان.

آمنه علویه: همانا خداوند در درون هر کدام از ما پیامبری قرار داده تا این پیامبر ما را به سوی نور رهنمون شود، اما در میان مردم هستند کسانی که هستی را در خارج از خویش جستجو می کنند در حالی که هستی در وجود آنهاست و آنها از این امر بی اطلاعند.

نجیب: آیا در خارج از وجود ما روشانی هایی قرار ندارند که ما بی مدد آنها در نیل به اعماق خویش ناکام می مانیم؟ آیا در محیط خارج از ما نیروهای نیستند که نیروهای درونی ما را بر می انگیزند و قوای خفته روح ما را بیدار می کنند؟ (چند لحظه مردد می ماند و سپس می گوید): آیا روح پدر شما اموری را بر شما آشکار نکرد که بندیان جسد خاکی و اسیران گردش شب و روز از فیض اطلاع بر آن امور محرومند؟

علویه: آری لیکن میهمان کوبه خانه‌ای را که میزبانی در آن نیست، بیهوده می گوید. انسان موجودی است ایستاده میان دو بینهایت. بینهایت درون و بینهایت بیرون. اگر آنچه که در درون ماست نباشد بیشک آنچه در بیرون ماست، نخواهد بود. روح پدرم به من لبیک گفت چرا که من او را به

خویش خوانده بودم. و این روح آنچه را که نیروی عاقله باطنی من می‌دانست، به نیروی عاقله ظاهری من تعلیم کرد. اگر گرسنگی و تشنگی من نیود من هرگز به نان و آب دست نمی‌یافتم و اگر اشتیاق و میل درونی نداشتم، به آنچه که مورد شوق و اشتیاق بود هرگز نمی‌رسیدم.

نجیب: آیا هر کدام از ما می‌تواند از میل و اشتیاق خود رشته‌ای بتند و این رشته را وسیله ارتباط خویش با ارواح رهیده از دام خاک کند؟ آیا دسته‌ای از مردم نیستند که توانانی ارتباط با ارواح و کسب روشنانی از آنها نصیباًشان شده است؟

علویه: میان ساکنان خاک و مقیمان افلاك مدام و پیوسته - به پیوستگی روز و شب - نجوا و گفتگو است. و بین مردم کسی یافت نمی‌شود که به نحوی از اراده قوای عاقله پنهان از چشم پیروی نکند. و چه بسیارند کسانی که به انجام عملی مبادرت می‌کنند و در این خیالند که در انجام آن عمل فاعل مختارند، حال آنکه در حقیقت تنها در این میان یک عمل کننده صرفند و بس. و چه بسیار بزرگانی که در زمین، بزرگی و عظمتمندان زائیده خضوع و تسليم کامل در مقابل ارواح آسمانی بونه است. تسليم بی‌قید و شرط سازی حساس و خوش صداد رباربر زخمه‌های نوازنده‌ای هنرآفرین و کارشناس. آری میان عالم محسوس و معقول راهی است که ما این راه را در حالات غیب و بیخودی می‌پیماییم و چون به خویش باز می‌آئیم دستهای معنویت و روحانی پر از بذرگانی است که آنها را بر زمین زندگی روزمره خویش می‌پاشیم و از همین بذرگانی است که اعمال شکوهمند و اقوال جاودانه می‌روید. و اگر این راه آسمانی میان ارواح ما و ارواح اثیری گشوده نبود، میان مردمان، پیغمبران ظهور نمی‌کردند. و نیز شاعری از میان ما برنمی‌خاست و عارفی ظاهر نمی‌گشت (صدایش را بالاتر می‌برد) می‌گوییم و همه اعصار و ادوار برگفته من گواهی می‌دهند

که بین ملاء اعلی و جهان خاکی مارابطه است. رابطه‌ای شبیه به رابطه آمر با مأمور و اخطار دهنده، با اخطار شونده. می‌گوییم که ما در حیطه وجودان‌های قرار داریم که وجودان‌های ما را تحت تأثیر خویش قرار می‌دهند و نیروهای عاقله‌ای دورادور ما را گرفته‌اند که در ارتباط فعال با قوای عاقله ما هستند و نیز نیروهایی که توان و نیروهای نهفته ما را بر می‌انگیزند. می‌گوییم ما اگر شک بورزیم شک ما، فرمانبرداری ما را از آنچه بدان شک کرده‌ایم، بر طرف نمی‌سازد و اگر به آرزوهای جسمانی روی آوریم، این روی آوردن ما را از اراده ارواحی که با ما متصلند برکنار نمی‌دارد، و جهل ما بر حقیقت ما، حقیقت ما را بر آنانکه از چشم ما پنهانند، مخفی نمی‌دارد. پس ما اگر باشیم با حرکات آنان در تحرکیم و اگر سکوت کنیم با صدای آنان در سخن گفتن. در این حال غفلت ما، هشیاری آنان را در قبال ما زائل نمی‌گرداند و هشیاری ما، خواست و اراده آنان را از صحنه خیال ما بر نخواهد گرداند. ما و آنها در دو عالم قرار داریم که عالم دیگری هر دو را در بر می‌گیرد. و در دو حالتیم که حالت واحدی هر دو را مرتبط می‌سازد. ما در دو وجودیم که هر دو را وجود سرمدی کسی که آغاز و انتها ندارد، و بی‌زیر و زبر است و در بند حدود نیست و لایتناهی است، در خویش جمع کرده است.

نجیب: بانوی من! آیا روزی می‌رسد که ما با استقراء و شیوه علمی و آزمایش حسی آنچه را که ارواح و دلها بیان از طریق خیال و روایا و تمدنی درک می‌کنند، حس و درک کنیم؟ آیا همانگونه که به بعضی اسرار طبیعت پی برده‌ایم و به یقین رسیده‌ایم می‌توانیم به بقای روح پس از مرگ به یقین کامل برسیم و با پنجه شناخت مجرد حسی تمامی آنچه را که با سرانگشتان ایمان حس می‌کنیم، حس و لمس کنیم؟

علویه: آری آن روز بزودی فراخواهد رسید. اما چه گمراه است آنکه

حقیقتی را با برخی از حواس خویش درک می کند لیکن تا حواس دیگر ش آن را در نیابند به آن حقیقت درک شده مظنون و مشکوک می ماند. در شگفتمن از آنکه صوت خوش پرنده ای را می شنود و آن را در حال پریدن از شاخه ای به شاخه ای می نگرد اما مادام که پرنده را در میان انگشتانش حس نکرده، به آنچه دیده و شنیده مشکوک است. چه رفتار غریبی دارد آنکه حقیقت زیبائی را در رویا می بیند و سپس می کوشد که آن رویارا تجسم دهد و در قالبهای ظاهری محبوس سازد اما ناکام می ماند و در نتیجه حقیقت را نفی کرده و به زیبائی شک می کند! چه نادان است کسی که امری را در خیال می پرورد و شکل آن را در خیال تصویر می کند و آنگاه که در اثبات آن با مقیاس های سطحی و برهان های لفظی در می ماند، خیال را توهם و تصویر را چیزی میان تهی و بی پایه و اساس و آنmod می سازد. لیکن اگر او اندکی بیاندیشد و در موضوع دقیق شود در خواهد یافت که خیال، حقیقتی است که هنوز سنگ نشده و تصویر نوعی شناخت والا و برتر است که هرگز تن به زنجیر مقیاس های مادی نمی دهد و گرانقدرتر از آنست که در قفس الفاظ و کلمات عادی گرفتار آید.

نجیب: آیا در هر خیالی، حقیقتی و در هر تصوری، معرفتی نهفته است؟

علویه: سوگند به حق که این چنین است. زیرا آینه روح جز آنچه را که در برآبرش قرار گیرد، نشان نمی دهد، و اگر جز این اراده کند، نمی تواند. و در یاچه آرام در سطح آینه گون خود نقش کوهها و تصویر درختان و ابرهایی را که وجود خارجی ندارند، نشان مانعی دهد، و اگر در یاچه جز این اراده کند، نمی تواند. و از ایندست، روح بشری پژواک صدائی را به گوش ما می رساند که در اصل در فضای اثير طبیعت انداز شده باشد، و اگر روح جز این اراده کند، نمی تواند. همانا نور سایه چیزی را که وجود ندارد، بر زمین نمی اندازد، و اگر نور چنین اراده ای کند نمی تواند. ایمان به چیزی

معرفت آن است. و شخص مومن با بصیرت روحی خویش آنچه را که داشتمدان و پژوهشگران با چشم سر عاجز از دیدنش هستند، می‌بیند، و به یعن تفکر باطنی خویش آنچه را که اینان از ادراکش عاجزند. به سهولت ذک می‌کند. مومنان حقایق قدسی را با حسی متفاوت از حواس دیگر مردم تجربه می‌کنند. حواسی که مردمان معمولی به آنها منوسل می‌شوند و در نتیجه به درسته می‌خورند و در نهایت می‌گویند: نه این شهر را دروازه‌ای نیست!

(علویه می‌ایستد و چند قدم بسوی نجیب می‌رود و به لهجه‌ای متعادل می‌گوید)

علویه: مومن تعامی شب‌ها و روزها را زندگی می‌کند حال آنکه غیرمومن جز لحظاتی اندک از عمر خویش را نمی‌زید. و چه زندگی رنج‌آوری دارد آنکه چشمهاش را با کف دست می‌پوشاند. چرا که از عالم جز خطوط کف دست خویش چیزی نمی‌بیند! و چه ترحم انگیز است آنکه پشت به آفتاب می‌کند و بر خاک جز نقش سایه خویش نمی‌بیند!

نجیب: (برمی‌خیزد، احساس می‌کند که وقت رفتن رسیده است) : باتوی من! آنگاه که به میان مردمان بازگردم به آنها خواهم گفت که ارم ذات‌العماد شهر آرزوهای روحانی است و آمنه علویه از راه شوق به این مدینه رسیده و از دروازه‌های ایمان به آن داخل گشته است.

علویه: بگو ارم ذات‌العماد شهری حقیقی است همانگونه که کوهها و جنگل‌ها و دریاها و صحاری حقیقی هستند. و بگو که آمنه علویه بعد از عبور از بیابان برهوت و تحمل رنج گرسنگی و آتش تشنه‌گی و تحمل آندوه بیکسی و هول تنهائی به این شهر دست یافت. بگو قدر تمدنان اعصار و قرون ارم ذات‌العماد را با عناصر هستی بنا کرده‌اند، و این شهر از هیچکس پوشیده نیست. بل این مردمانند که خود را از آن پوشیده

می دارند و بگو هر که در راه نیل به این شهر به بیراوه رفت باید به رهنما و دلیل خود شک کند نه به سختی ها و تاهمواریهای راه. به مردمان بگو هر که چراغی برنیفروزد در میان ظلمات جز ظلمت نخواهد دید. (سربسوی آسمان می کند و چشمهاش را می بندد و بر چهره اش پرده ای از لطف و مهربانی سایه می اندازد)

نجیب: (به آمنه علویه با حالت خشوع نزدیک می شود و اندکی خاموش بر جای می ماند. سپس آستین او را می بوسد و آهسته می گوید): خورشید غروب کرده است. من باید پیش از آنکه تاریکی راه را فراگیرد بسوی شهر حرکت کنم.

علویه: در نور حق و به امان خدا حرکت کن.

نجیب: در نور مشعلی که شما در دستم نهادید، حرکت خواهم کرد بانوی من.

علویه: در نور حق حرکت کن که وزش هیچ بادی خاموشش نمی کند (آمنه به او نگاهی طولانی و آمیخته با فروغ مهر مادری می اندازد، سپس روی برگردانده در میان درختان جنگل برآه می افتد و اندکی بعد از چشم پنهان می شود).

زین العابدین: (به نجیب نزدیک می شود): اینک به کجا خواهی رفت؟

نجیب: به منزل دوستانی که در این حوالی دارم.

زین العابدین: اجازه می دهی که من نیز همراه تو باشم؟

نجیب: با کمال میل. ولی من گمان می کرم که شما در جوار آمنه علویه خواهید ماند و از این بابت به شما غبطه می خوردم و آرزو می کرم کاش جای شما بودم.

زین العابدین: ما همگی از دور به نور خورشید زنده ایم. اما کدامیک از ما می تواند در خورشید زندگی کند؟ (با لحنی عمیق می گوید) هفته ای

یکبار آماده و با دلی پربرکت به اینجا می‌آیم و شباهنگام آرام و قانع و مطمئن باز می‌گردم.

نجیب: کاش تمام مردم می‌توانستند هفته‌ای یکبار به اینجا بیایند و شب هنگام با دلی قانع و مطمئن و سرشار از آرامش باز گردند (نجیب افسار اسبش را از درخت باز می‌کند و پیاده در کنار زین العابدین براه می‌افتد) (پرده)

ماسه و کف*

«ماسه و کف» نام مجموعه تاملات، قطعه‌های کوتاه و باصطلاح کلمات قصار جبران است. این کلمات قصار که موضوع بخش اعظمشان اخلاقی - اجتماعی و فلسفی است قلم اندازه‌های جبران است که بدون پیوند در کنار هم آمده‌اند. البته در لابلای این مطالب به عقاید و آراء جبران در مورد موضوعات زیباتی، هنر، شعر، مسیحیت و... نیز بر می‌خوریم. در این فصل نیز از کلمات قصار جبران برخی انتخاب و برخی کنار گذاشته شد و در مقابل شرایزی چند از دیگر نوشته‌های جبران به این فصل ضمیمه گردید.

ماسه و کف

■ بر این سواحل جاودانه قدم می‌زنم
میان ماسه و کف.
جای پایم را، بر آمدن آب دریا خواهد زدود
و کف را باد خواهد برد.
اما ساحل و دریا،
تا ابد بر جای می‌مانند.

حجم مه

■ روزی مشتم را از حجم مه انباشتم
سپس آن را گشودم، حجم مه کرمی کوچک شده بود.
بار دیگر آن را بستم و گشودم. در کف دستم گنجشگی بود.
بار سوم در فضای انگشتانم مردی را دیدم که چهره‌ای اندوهگین داشت و
به بالا می‌نگریست.
دیگر بار انگشتانم را بستم و گشودم و این بار جز حجمی از مه در کف
نداشت. اما در آن حال ترانه‌ای شنیدم سخت شیرین و روحاواز.

حسد

■ آیا ارواح ساکن در اثير، به اندوه انسان حسد نمی‌برند؟

دایرۀ هستی

■ دیروز گمانم این بود که ذره‌ای هستم لرزان و سرگردان که بی‌هیچ نظمی در دایرۀ هستی در نوسان است.
و امروز به یقین دریافته‌ام که من دایرۀ‌ای هستم و هستی با تمام متعلقاتش با ذراتی منظم در من می‌گردد.

دریای لايتناهی

■ در بیداری می‌گویند: تو و دنیائی که در آن زندگی می‌کنی جز شن ریزه‌ای بر ساحل بی‌انتهای دریانی لايتناهی نیستید.
و من در خواب به آنها می‌گویم: آن دریای بی‌انتهای من هستم و تمام عالم جز دانه‌ای چند از شن و ماسه ساحل من نیست.

نطق ابوالهول

■ ابوالهول یک بار در طول حیاتش حرف زد. و چنین گفت: دانه شن صحراست و صحرا دانه شن است. این را گفت و خاموش شد و دیگر لب به سخن نگشود. من آنچه را که ابوالهول گفت شنیده‌ام ولی از آن سر در نمی‌آورم.

اندیشه و کلمه

■ خدا اندیشید، و اندیشه اولش فرشته‌ای بود.
و خدا سخن گفت و نخستین کلمه‌اش انسانی بود.

پرسش

■ هرگز در پاسخ، عاجزانه در نماینده‌ام مگر در برابر کسی که از من
پرسید:
تو کیستی؟

پیش از عریق و تولد

■ در چهره زنی نگریستم و فرزندان بدنیا نیامده‌اش را دیدم.
و زنی در چهره من نگریست و آباء و اجداد مرا که پیش از تولد او مرده
بودند مشاهده کرد.

میلاد دوم

■ آن هنگام که روح عاشق جسم شد و ازدواج این دو سر گرفت من
بار دیگر به دنیا آدم.

■ مروارید معبدی است که با رنج و درد، گردانه‌ای شن بنا شده است.
پس کدام شوق نهانی پیکرهای مارا بنا کرد و مادر کنار دانه‌های چه چیز
بنا شدیم؟

آرامش

■ هنگام که خدا چونان سنگریزه‌ای در این دریاچه عجیب فرو انداخت،
با دایرہ‌های بیشمار بر سطح آب، خواب دریاچه را برآشتم. اما چون به
عمق آب فرو رفتم، چنان چون دریاچه آرامشی عمیق مرا فرا گرفت.

پنجره کوهکشان

■ برای کسی که از پنجره‌های کوهکشان می‌نگرد، فضای میان آفتاب و
خاک چندان فضای گسترده‌ای نیست.

رود نور

■ بشریت، رود پرتلاطمی از نور است که از دره‌های ازل آغاز می‌شود
و به دریای پهناور ابد می‌ریزد.

گذشت زمان

■ ما گذشت زمان را بر اساس گردش خورشیدهای بیشمار می سنجیم و آنها با توصل به وسائل کوچکی که در جیب دارند. خدایت خیر دهاد! با این حساب چگونه ممکن است ما با آنها در یک زمان و در یک مکان گرد هم ائم؟

گذشته و آینده

■ خانه‌ام به من می گوید: مرا ترک مکن چرا که گذشته تو ساکن من است.

و راه می گوید: به دنبال من بیا. من آینده تو هستم. اما من به خانه‌ام و به راه می گویم: من گذشته و آینده‌ای ندارم. پس اگر در اینجا بمانم در ماندنم رفته‌ام. و اگر از اینجا بروم در رفتنم ماندگار شده‌ام، پس تنها عشق و مرگ همه چیز را دستخوش تغییر می کنند.

عدالت هستی

■ چگونه به عدالت هستی ایمان نداشته باشم حال آنکه می‌دانم رویای آنان که بر بالش پر می‌خوابند زیباتراز رویای آن کسان نیست که شباهنگام به خستی ناهموار سر و امی نهند؟

■ بارالها مرا طعمه شیرکن پیش از آنکه خرگوش را طعمه من کنی.

تحقیر روح

■ هفت بار روح خویش را به تحقیر و تمسخر گرفتم:
بار اول - آن هنگام که دیدم برای بلند شدن تظاهر به افتادگی می کند.
بار دوم - هنگامی که دیدم پیش لنگها، شگ لنگان راه می رود.
بار سوم - آن هنگام که بین سهل و دشوار مخیر شد و سهل را برگزید.
بار چهارم - آن هنگام که گناهی مرتکب شد و برای تسلیت و تسکین
خویش گفت: دیگران نیز مرتکب گناه می شوند.
بار پنجم - آنچه را که برایش پیش آمده بود حمل بر ناتوانی خویش کرد،
اما صبر بر آن پیشامد را به توانایی خویش نسبت داد.
بار ششم - آن هنگام که چهره ای زشت را تحقیر کرد، حال آنکه آن چهره
زشت به تحقیق نقابی از نقابهای خودش بود.
و هفتمین بار - وقتی که زبان به ترنم مدح و ثنا گماشت و آن را فضیلتی
انگاشت.

کرو وراج

■ تنها کرها به آدم وراج حسادت می ورزند.

تواضع

■ من حقیقت مطلق را نمی‌دانم اما در برابر جهل و نادانی خویش متواضعانه سر فرود می‌آورم. و افتخار و پاداش من در همین است.

بهشت

■ بهشت آنجاست پشت آن در، در اطاق مجاور. اما من کلید در را گم کرده‌ام.
شاید هم کلید را گم نکرده‌ام بلکه در جانی غیر از جای خودش قرار داده‌ام.

تعاون

■ تو کوری، من هم کرو لالم، پس دست در دست من بگذار تایکدیگر را داشته باشیم.

سیاهی و سفیدی

■ بعضی چون مرکب هستیم و بعضی چون کاغذ.
اگر سیاهی مرکب نبود، کاغذ کربود.
و اگر سفیدی کاغذ نبود، مرکب کور.

ارزش انسان

■ ارزش انسان در چیزی که بدست می‌آوردن نیست. بل ارزش انسان در چیزی است که مشتاق بدست آوردن آنست.

ناگفته‌ها

■ حقیقت انسان به آنچه که اظهار می‌کند نیست. بل حقیقت او نهفته در آن چیزی است که از اظهار آن عاجز است. بنابراین اگر خواستی او را بشناسی نه به گفته‌هایش بل به ناگفته‌های او گوش بسپار.

تکمیل

■ نیمی از آنچه که به تو می‌گوییم بی‌معنی است. اما آن را می‌گوییم تا معنی نیمه دیگر کامل شود.

خاموش و پرهیاهو

■ آنچه در ما حقیقی است خاموش و بی‌صداست اما آنچه اکتسابی است پرهیاهو و لوله‌گر است.

قورباغه و میاو

■ گاه صدای قورباغه‌ها بلندتر از صدای گاوان است. اما قورباغه‌ها نمی‌توانند گاو آهنه را برای شغم خاک به حرکت در آورند و نیز از چرخاندن چرخ آسیاب عاجزند. و در ضمن تو از پوستشان کفشه نمی‌توانی ساخت.

صورت و صداها

■ جسم بگشا و دقیق بنگر، در تمام صورت‌ها صورت خودت را می‌بینی. و دقیق گوش کن، در تمام صداها، صدای خودت را می‌شنوی.

نیاز حق

■ حق را دو کس بایست: یکی آنکه بر زبانش آورد و دو دیگر آنکه فهمش کند.

پر تگاه فکر

■ فکر کردن، همواره در گذرگاه شعر پر تگاهی لغزنه است.

شیشه‌های پنجره

■ بسیاری از نظریه‌ها به شیشه پنجره می‌مانند. از پشتاشان حقیقت را می‌بینیم اما در عین حال ما را از حقیقت جدا می‌کنند.

دل‌های شریف

■ چه شریف است دل غمگینی که اندوهش مانع از آن نمی‌شود که با دلهای شاد سروdi سر کند.

فکر شاعر و دم عقرب

■ بر عیار جستجو تا می‌توانی بیافزا اما در تدقیق زیاده مپیچ. چرا که فکر شاعر و دم عقرب در مجد و شکوه، هر دو از یک قماشند.

نوشتن

■ اگر در خویش میل به نوشتن سراغ کردی - میلی که سر آن را جز اولیاء ندانند - باید در تو سه چیز باشد: شناختی، هنری و سحری: شناخت موسیقی کلمات، هنر ساده و بی‌پیرایه نویسی، و سحر عشق و علاقه داشتن به آنها که نوشته ترا می‌خوانند.

شعر درختان

■ درختان گوئی اشعار زمینند که خاکشان بر آسمان می‌نگارد. ولی ما این سرودهای سبز را قطع می‌کیم و از آنها کاغذ می‌سازیم تا تهی بودنمان را در آن به ثبت رسانیم.

مصالحح شعر

■ همانا شعر عبارت است از مقدار زیادی شادی، رنج و سرگشتنگی به اضافه مقدار کمی لفظ و لفت.

شعر و خاکستر

■ شاعر پادشاه خلخ شده‌ای است نشسته میان خاکسترها قصر خویش که می‌کوشد تا از خاکسترها تصویری بسازد.

شعر ناسروده

■ اگر بین نیروی سرودن یک شعر و جذبه و حیرت یک شعر ناسروده مغایر شوم، بی‌تردید جذبه و حیرت را بر می‌گزینم. چرا که این شور و جذبه شیرین‌تر از خود شعر است.

شعر قلب و عقل

■ شعر حکمتی است که قلبها را مسحور می‌کند.
و حکمت شعری است که ترانه‌های عقل را می‌خواند.
بر این قیاس اگر شاعری توانست در یک زمان هم قلب انسان را مسحور و
هم ترانه‌های عقل او را زمزمه کند، در حقیقت می‌تواند بساط زندگی
خوبیش را در سایه خدا بگسترد.

آواز جمال

■ اگر آوازت همه آواز جمال و زیبائی باشد به یقین کسی را خواهد
یافت که به آواز تو گوش بسپارد، حتی اگر در وسط صحرائی بی‌آب و
علف باشی.

لالائی

■ چه بسیار برای فرزندانمان لالائی می‌خوانیم تا خود بخواب رویم.

زیبائی عام

■ اگر به درک کنه هستی نائل آنی زیبائی را در همه چیز خواهی
یافت، حتی در چشمهاشی که در برابر زیبائی خود را به کوری می‌زنند.

طعام و طلا

■ چگونه می توانی سرودی خوش سرکنی وقتی دهانت آکنده از طعام است؟
و چگونه می توانی دستی به دعای خیر برآوری وقتی دستهایت انباشته از طلاست؟

فضائل زن

■ مردی که از خطاهای کوچک زن در نمی گذرد هرگز از فضائل بزرگ او بهره مند نمی شود.

محبت

■ محبت کلمه ای است از نور که دستی از نور آنرا بر صحیفه ای از نور نوشته است.

مسئولیت گوارا

■ صداقت و دوستی همواره مسئولیتی گوارا و دلنشین است، نه فرصتی طلائی برای منفعت طلبان.

اندوه و سرور

■ حقیقتش را که در توست جز اندوهی سترگ یا سروری بزرگ بر ملا نمی سازد. پس اگر خواسته باشی حقیقت ذات خویش را عیان سازی بر توست که یا عریان در زیر آفتاب هرقضی و یا صلیب خویش را بر دوش کشی.

طبیعت و نصایح ما

■ اگر طبیعت موعظه های ما را اندر باب قناعت می شنید و به کار می بست، نیگر رویدی به دریا نمی ریخت و زمستان جای خود را به بهار نمی داد.
و اگر به نصایح اقتصادی ما عمل می کرد فکر می کنید تعداد کسانی که این هوا را به ریه فرو می برنند چند نفر می بود؟

خمرگ و بره

■ گرگ مهمان نواز به بره ای مسکین گفت: آیا مایلید برای دیدو باز دید به خانه ما تشریف بیاورید؟
و بره جواب داد: واقعاً قبول این دعوت برای من افتخار بزرگی بود اگر خانه شما در معده شما قرار نداشت.

سخاوت واقعی

■ اینکه چیزی را به من بدهی که من بیشتر از تو به آن احتیاج دارم، سخاوت نیست. بلکه سخاوت آنست که چیزی را به من بدهی که خود بیشتر از من بدان محتاج باشی.

تفاوت ثروتمند و فقیر

■ تفاوت میان ثروتمندترین ثروتمندان و فقیرترین فقیران، یک روز گرسنگی و یک ساعت تشنگی است.

آتششان و باغچه

■ وقتی قلبت کوه آتششان است چگونه انتظارداری در دستهایت گل بر وید؟

جرائم‌ای مرتکب نشده

■ چه بسیار پیش آمد که جرانمی را به خودم نسبت داده ام که هرگز مرتکب نشده بودم. می‌دانید چرا؟ می‌خواستم از مجرمینی که در حول و حوش من نشسته بودند یک و سرو گردن بلندتر جلوه کنم.

دیروز و فردا

■ اغلب از فردایمان قرض می‌گیریم تا دیوں دیروزمان را بپردازیم.

عجیب و غریب

■ آیا این عجیب نیست؟ من شدیداً دوست دارم که دیگران مرا فریب دهند تا برآنها که فکر می‌کنند من نمی‌دانم که فریم می‌دهند، بخندم!

پیروزی برای حق

■ خداوندا! من دشمنی ندارم، ولی اگر امر بر این دائر است که ناگزیر دشمنی داشته باشم، بارالهانیروی دشمنم را برابر نیروی من قرار ده، تا اینکه پیروزی تنها و تنها از آن حق باشد

فقر ابتکار

■ اگر برای هم به گناهانمان اعتراف کیم بی‌شک بخاطر فقر ابتکار بر یکدیگر خواهیم خندهد.
و اگر برای هم فضائلمان را باز شماریم به همان دلیلی که در بالا ذکر شد از خنده روده بر می‌شویم.

صرف و باغبانی

■ افسوس، افسوس! چگونه است که صراف نمی‌تواند باغبانی باشد؟!

سزاوار و ناسزاوار

■ اینکه می‌گوئی مرا نمی‌فهمی. مدیحی است که من استحقاق آنرا ندارم، واهانتی است که تو سزاوارش نیستی.

میزبان و میهمان

■ آنها برای ما سفره سیم و زرشان را می‌گسترند و ما برای آنها سفره دل و جانمان را. با این وجود آنها خودشان را میزبان و ما را میهمان می‌انگارند.

کوچکترین و بزرگترین

■ دوستتر دارم در میان آنها که آرزو و هدفی دارند و برای تحقق آن می‌کوشند، کوچکترین باشم تا در میان آنها که نه آرزو و هدفی دارند و نه تلاشی برای تحقق آن، بزرگترین.

حکم عقل

■ عقل حکم می کند که آدم چلاق عصایش را برو سر دشمنش خرد نکند.

کور

■ چه کور است آنکه از جیش به تو می بخشد تا از قلبت باز ستاند!

جنازه و قبر

■ تنفر، جنازه‌ای است. کدامیک از شما مایل است قبری باشد؟

شناخت دیگران

■ حز به اندازه شناختی که از دیگران داری نمی توانی درباره آنها
قضاؤت کنی، و تو چه شناخت حقیری داری!

سایه و آفتاب

■ وقتی پشت به آفتاب می کنی چیزی جز سایه خودت نمی بینی.

مرداب و دریا

■ با مرداب از دریا گفتم، پنداشت خیال پردازی گزافه گویم. و با دریا از مرداب سخن گفتم گمان برد تهمت زنی بدزبان هستم.

آواز برای گرسنه

■ اگر برای آدم گرسنه آواز بخوانی، با معده اش به آواز تو گوش خواهد داد.

حقیقت فراموش شده

■ حقیقت فراموش شده می تواند بمیرد و برای مخارج دفن و کفن و بنای مقبره خویش، هفت هزار حقیقت دیگر در وصیت نامه اش باقی گذارد.

کوتاهترین فاصله

■ شاید کوتاهترین فاصله بین دو فکر، یکی نبودن آنها باشد.

سکوت پرسرو صدا

■ سکوت حسود پرسرو صداست.

کهکشان

■ اگر کهکشان در اعماق وجود من نبود چگونه می‌توانستم آن را ببینم و بشناسم؟

کشف مداوم

■ مسافری در یانوردم و هر بامداد در قلمرو روح خویش به کشف فاره‌ای جدید نائل می‌شوم.

صدای مرگ

■ یک بار به زندگی گفتم: دوست دارم صدای مرگ را به گوش بشنوم. زندگی کمی صدایش را بلندتر کرد و گفت: هم اینک توصیه‌ای مرگ را می‌شنوی.

شناخت خود و دیگران

■ به من می‌گویند: اگر خودت را بشناسی همه انسان‌ها را شناخته‌ای. و من می‌گویم: فقط روزی می‌توانم خودم را بشناسم که همه انسان‌ها را شناخته باشم.

لشانه‌های شجاعت

■ تولد و مرگ دو شانه از والاترین لشانه‌های شجاعت هستند.

بیدار و خفته

■ تو دو تن هستی: یکی بیدار در ظلمت و دیگری خفته در نور.

مرغزار سبز

■ بین دانشمند و شاعر مرغزاری سرسیز است. پس اگر دانشمند از این مرغزار بگذرد حکیمی شود. و اگر شاعر از آن عبور کند، پیامبری.

گفتگو

■ می‌گویند: گنجشگی در دست بهتر از ده گنجشگ بر درخت.
اما من می‌گویم: یکی گنجشگ بر درخت به از ده گنجشگ در دست.

رمزوراژ

■ جز آنها که دلی مالامال از رمزوراژ دارند، کسی سر از رمزوراژ دل ما در نمی‌آورد.

نکته

■ گوش حق نیوش، کم از دهان حق گو نیست.

خاطروها

■ خاطره شادمانیهای دیروز ما، تلخترین غصی است که امروز داریم.

کلید بهشت

■ آنکه تنها در خوشی‌های تو با تو شریک است زود باشد که کلید یکی
از دروازه‌های هفتگانه بهشت را از دست بدهد.

واحد ایمان

■ ایمان و احیه‌ای سبز و خرم در صحرای هل است که قافله‌های فکر و
اندیشه به آن نمی‌رسند.

سرزنش باد

■ تو اسراوت را در گوش باد نجوا کرده‌ای، پس اگر باد آنها را با درختان
در میان نهاد، باد را به باد سرزنش منگیر.

لاکپشت‌ها و خرگوش‌ها

■ لاکپشت‌ها، راهها را بهتر از خرگوش‌ها می‌شناسند.

خواب عمیق

■ زمانی بس دراز و طولانی در خواب عمیق مادرت رویائی بودی، پس چون مادرت از خواب برخاست، ترا به دنیا آورد.

خنده و سگریه

■ شاید کسی را که با او خنده‌ای فراموش کنی، اما هرگز کسی را که با او گریسته‌ای از یاد نخواهی برد.

عیسای ناصری و عیسای نصاری

■ هر صد سال یک بار در باستانی واقع در کوه‌های لبنان عیسای ناصری با عیسای نصاری دیدار می‌کند. این دو مدتی طولانی با هم صحبت می‌کنند. و هر مرتبه عیسای ناصری در حالی که عازم رفتن است روبروی عیسای نصاری می‌کند و می‌گوید: دوست من! می‌ترسم که من و تو هیچگاه با هم به توافق نرسیم.

نیروانا

■ آری، نیروانا وجود دارد. اوست که گوسفندان ترا به سوی مراعع سرسبز هی می کند، کودکت را برای خواب در گهواره می گذارد و آخرین بیت شعر ترا می سراید.

تشویش

■ کشتی محکم است و ناخدا ماهر و کار کشته، اما تشویش در معدۀ خود توست!

حکام طبیعت

■ هر گامی است که طبیعت بسوی ابدیت بر می دارد.

داستان هفت کبوتر

■ هفت قرن پیش هفت کبوتر سپید از دره ای عمیق به قصد قله کوهی بلند و پوشیده از برف پرواز کردند.

از میان هفت مردی که ناظر بر این صحنه بودند، یکی گفت: من بربال کبوتر هفتم نقطه ای سیاه می بینم.

و امروز ساکنان آن دره سخن از هفت کبوتر سیاه می گویند که در زمانهای قدیم بسوی قله کوهی بلند و پوشیده از برف پرواز کردند.

سواد بر ابر

■ اگر بر ابرها بنشینی بین سرزمین‌ها مرزی و میان باغها دیواری نمی‌بینی. اما تأسف در اینست که تو نمی‌توانی بر ابرها بنشینی!

دستهای پر و دستهای خالی

■ اینکه من دستم را خالی بسوی دیگران دراز کنم و کسی چیزی در آن نگذارد بدبهختی است.
اما یأس و نامیدی در آنست که من دستم را پر بسوی مردم دراز کنم و کسی چیزی از آن برنگیرد.

رجحان

■ دستهائی که (تاج خار) می‌سازند به مراتب از دستهای تنبل و بیکاره بهترند.

سؤال

■ آیا علاقه مادر یهودا به پسرش کمتر از علاقه مریم به عیسی مسیح بود؟

خداگونه

■ اگر یک وجہ از تعصب نسبت به نژاد، میهن و خودت فاصله بگیری، خداگونه می شوی.

قوانين بشری

■ فکر انسان قوانین ساخته دست بشر را رعایت می کند، اما روحش نه.

جبل المبارک

■ شاید اسم (جبل المبارک) را شنیده باشی، بلندترین کوه عالم. اگر برقله این کوه برآئی جز یک آرزو دیگر هیچ نداری. و آرزوی تو اینکه از کوه فرود آئی و با دیگر فرود آمدگان در عمیق ترین دره ها آقامت گزینی. از اینروست که این کوه را (جبل المبارک) نامیده اند.

از عجایب

■ عجیب است که تو برکندرودل می سوزانی نه برکند ذهن، و برکور ترحم می آوری
نه برکور دل!

شکست دل

■ تا زمانی که دل نشکند، مُهر از آن برداشته نمی شود.

پندار پوج

■ من چه پست و خسیسم وقتی که زندگی به من طلامی بخشد و من به تو نقره می دهم و با این حال خودم را سخاوتمند به حساب می آورم!

خدمت

■ آنکه به تو خدمت می کند، دینی بر تو دارد سنگین تر از زر و سیم.
پس برای ادائی دین یا از قلبت به او بپرداز یا تو نیز او را خدمت کن.

تساوی

■ تنها آنها که از من پائین ترند نسبت به من کینه و حسادت می ورزند
اما هرگز احدی نسبت به من کینه و حسد نورزیده است. بنابراین من از هیچکس بالاتر نیستم.

و تنها آنها که از من بالاترند مرا ستایش و کوچک می کنند.
اما هرگز احدی مرا ستایش و کوچک نکرده است. پس بنابر این من از هیچکس پائین تر نیستم.

فیایش

□ دانه‌ای بکار، زمین ترا شاخه گلی خواهد داد. آرزوهایت را در آسمان
ترانه‌وار بخوان، آسمان دلخواحت را به تو خواهد بخشید.

سنج

□ هر کجای زمین را که مایلی بکن، گنجی خواهی یافت، البته به شرط
اینکه با ایمان یک کشاورز زمین را بکنی.

نیروی شگفت

□ بی‌شک در نمک نیروی شگفت و مقدسی است. نیرونی که در اشک
ماو در دریا وجود دارد.

حکمت برای فروش

□ دیشب فلاسفه را دیدم که سرهای خویش در سبد نهاده در میدان‌های
شهر می‌گشتند و با صدای بلند فریاد می‌زندند: حکمت داریم حکمت!
حکمت فروشی!

فلاسفه بیچاره! سرهایشان را می‌فروشنند تا دلهایشان را سیر کنند!

فیلسوف و رفتنگر

■ فیلسوف به رفتنگر خیابان گفت: واقعاً دلم برایت من سوزد، شغل کشیف و طاقت فرساتی داری.
و رفتنگر در جواب گفت: مشکرم. اما بفرمانید ببینم شغل شما چیست؟
فیلسوف بالحنی آمیخته با غرور و افتخار گفت: من اخلاق و طبایع مردم و اعمال و انگیزه‌ها و تعلیمات آنها را بررسی و مطالعه من کنم.
رفتنگر لبخندی زد و همانطور که آماده جار و زدن من شدبه فیلسوف گفت:
ای بیچاره! ای بیچاره! من هم دلم برای تو من سوزد!

حق و زیبایی

■ در عالم وجود دو عنصر است و سومی ندارد. زیبایی و حق. زیبایی در قلوب محجان است و حق در بازوی زارعان.

حروف و عمل

■ افکاری را که با حرف زندانی کردۀ ای باید با عمل آزاد کنی.

دیوار

■ اندوه، دیواری است بین دو باغ.

دیوانه و نابده

■ دو گروه قوانین بشری را می‌شکنند: دیوانگان و غواصیغ، و این دو گروه نزدیکترین مردم به قلب خدا هستند.

وضایت و اعتراض

■ اگر پیاله‌ام به تعاملی تهی شود به تهی بودن آن خرسندم، لیک اگر تابه نیمه تهی باشد به نیمه پر آن معتبرم.

با صدای بلند...

■ ما حرف من زنیم تا فقط خودمان را مخاطب قرار دهیم، اما بسیاری از ما بلندتر از حد لازم حرف من زنیم و از این رو دیگران صدای ما را می‌شنوند.

افراق

■ محبت و تردید در یک جا جمع نمی‌شوند.

میهمان

■ اگر میهمان نبود خانه‌ها گورستان می‌شد.

کوری و کری

■ اگر جز آنچه را که نور نشان می دهد نمی بینی و جز آنچه را که اصوات می گویند نمی شنوی، پس تو در حقیقت نه می بینی و نه می شنوی.

قلب خاموش

■ منبر بشریت قلب خاموش اوست نه عقل هیاهو گرش.

بی اعتنا به شهرت

■ ریشه، گلی است بی اعتنا به شهرت و آوازه.

بالهای کج

■ عیسی مسیح پرنده‌ای شکسته بال نبود. بل طوفانی بی امان بود که برای شکستن بالهای کج، می وزید.

بشریت

■ بشریت زنی است که گریه بر مردان بزرگ را دوست می دارد. و اگر مردی بود هر آینه از شکوه و عظمت آنان شادمان می گشت.

ثبتات حق

■ دریا را جزو مدنی است و ماه را هلال و بدری و زمان را تابستان و زمستانی. اما حق تغییر و تبدیل نمی‌پذیرد و همواره ثابت است.

اعتدال

■ آنکه در بیان حق اعدال می‌ورزد، نیمی از حق را می‌پوشاند.

ترانه صبح

■ آن که با صبح در خواندن ترانه‌های روشن هم‌صدا نمی‌شود، از فرزندان شب است.

تیر و کمان

■ شما چون کمانید و فرزندانتان چون تیر. و زندگی این تیرها را با کمان شما پرتاب می‌کند.

و تیرانداز از آنجا که هدفی را در بینهایت نشانه رفته است، شمارا با تمام توان خویش خم می‌کند. چرا که می‌خواهد تیرهایش هم سریع باشند و هم دور برد.

لهجه باد

■ لهجه باد در تکلم با بلوطی تنومند، شیرین تر از لهجه او به گاه تکلم با ساقه علفی کوچک، نیست.

شادی و اندوه

■ شما در حقیقت میان شادی و اندوه خویش، چون دو کفه ترازو و معلق و در حال نوسانید. و حرکت شما متوقف نمی شود مگر زمانی که از درون خویش خالی شده باشید.

خطوط نازک

■ چه حقیر است زندگی آن کس که دست خود را میان دنیا و صورت خویش قرار می دهد، چرا که جز خطوط نازک دست خویش چیز دیگری نمی بیند!

دوستی با جاہل

■ دوستی با آدم جاہل هم به گونه بحث و استدلال با آدم مست، کاری احمقانه است.

صنعت و دانش

■ آنچه نامش را صنعت و دانش گذاشته اند غل و زنجیری است طلائی، پیچیده به دست و پای انسان. و انسان گام بر می دارد و از جرینگ و جرینگ این زنجیر شادمان است و از برق حلقه های طلائی آن چشمها یش غرق در نور شادمانی و شعف.

عبرت و توبیخ

■ شما در کنار هم و در یک موکب بسوی ذات الهی خویش در سفرید. شما راه و راهنوردید. و اگر یکی از شما در راه بلغزد، عبرت کسانی است که پشت سر او در حرکتند تا پایشان بر همان سنگ نلغزد آری، لغزش او همچنین توبیخی است برای آنها که پیش از او از آن راه گذشته اند و آن سنگ را از مسیر او برنداشته اند.

تقسیم ساعات

■ چه کسی می تواند ایمان و عملش را و عقیده و پیشه اش را از هم جدا کند؟ چه کسی می تواند ساعات عمرش را پیش رو گذارد و بگوید: «این برای خودم و این برای خدا، این برای جسم و این برای روح؟»

شجاعت و تردید

■ شجاعت، کوه آتشفشار است. و بذر تردید هرگز دردهانه این کوه سبز نمی شود.

نقش شاعران در تربیت و تقویت زبان*

*کوتاه شده مقاله‌ای بلند با عنوان «آینده زبان عربی» - م.

آینده زبان عربی

بی شک زبان یکی از مظاہر ابداع و ابتکار در میان یک ملت است. پس اگر نیروی ابتکار در میان ملتی بخواب رود زبان آن ملت از سیرو حرکت باز می‌ماند و باز ماندن از حرکت پیش درآمد عقب گرد است و عقب گرد لامحاله منشا، مرگ و اضمحلال

بنابراین آینده زبان عربی در گرو تفکر خلاق موجود - یا غیر موجود - در میان ملتهائی است که به این زبان تکلم می‌کنند. اگر این تفکر خلاق وجود داشته باشد آینده زبان عرب همچون گذشته اش بزرگ و درخشنان خواهد بود و در غیر اینصورت (آینده) این زبان همچون (حاضر) دو زبان همخانواده اش - سریانی و عبرانی - است.

اما این نیروئی که آن را ابتکار می‌نامیم چیست؟

این نیرو در میان یک امت اراده برای پیشرفت و حرکت به جلو و عطش و شوق پایان ناپذیر برای شناختن ناشناخته هاست. در روح امت این نیرو همان سلسله آرمانها و هدفهایی است که امت برای تحقیقش شب و روز

تلash می کند اما هنوز حلقه‌ای از این زنجیر دراز را فتح نکرده است که زندگی حلقه‌ای تازه به طرف دیگر آن می‌افزاید. این نیرو در افراد نبوغ است و در جماعات حساسه و نبوغ همان توانانی آشکار ساختن و صورت محوس بخشدیدن به امیال پنهانی جماعت است.

اگر آنچه گفتم درست باشد، آینده زبان عرب منوط به نیروی ابتكار در مجموعه ملی است که به این زبان تکلم می‌کند، و اگر این ملل دارای روحیه خاص و وحدت معنوی باشند و نیروی ابتكار پس از سال‌ها خواب عمیق در آنها بیدار شده باشد آینده زبان عرب چون گذشته‌اش عظیم و درخشن خواهد بود، والالا.



تمدن اروپائی و روح غربی چه تأثیری در زبان می‌تواند داشته باشد؟

تأثیر به گونه غذانی است که زبان از محیط خارج بدهست می‌آورد، سپس آن را جوییده بلع می‌کند و مواد مفید آن را به مصرف وجود زنده خویش می‌رساند. همان‌گونه که درخت، نور آفتاب، هوا و عناصر موجود در خاک را تبدیل به شاخ و برگ و شکوفه و بفرجام میوه می‌کند. اما اگر زبان برای جویدن غذا دندان نداشته باشد و فاقد معده برای هضم طعام باشد در این‌صورت غذا بی‌فایده و ای بسا سم کشته خواهد بود

اما روح غربی مرحله‌ای از مراحل حیات بشر و فصلی از فصول زندگی انسان است، و زندگی نوع انسان در حرکت خویش به قافله‌ای می‌ماند که دائم رو به جلو در حرکت است. و ملت‌هایی که پیشاپیش این قافله حرکت می‌کنند مبتکرند و طبعاً مبتکر تأثیر گذار است و ملت‌هایی که در انتهای این قافله در حرکتند مقلد و بالطبع تأثیر پذیرند. در آن زمان که شرقیها پیشاپیش این قافله بودند و غربیها دنباله‌رو، تمدن ما تأثیر

فراوانی در زبان آنها داشت و اینک که آنها پیشاپنگ شده‌اند و ما دنباله‌رو، تمدن آنها صاحب تأثیر فراوانی در زبان، افکار و اخلاق ماست. با این تفاوت که غربیها در گذشته دست پخت ما را می‌جویندند، می‌بلعیدند و مواد مفید آن را تبدیل به جزئی از وجود غربی خودشان می‌کردند. حال آنکه شرقی‌ها در عصر حاضر دست پخت غربیها را می‌گیرند و نجویده قورت می‌ندند. و از اینرو لقمه‌های ناگواری که از سفره غرب می‌گیرند نه تنها وجود شرقی‌شان را تقویت نمی‌کند، بل آنها را شبیه والمنای غربیها می‌سازد. و این همان حالتی است که من از آن آزرده و وحوفناکم چرا که شرقیها را گاه در نظرم پیر مردی دندان ریخته جلوه می‌دهد و گاد کودکی که هنوز دندان در نیاورده!

به یقین روح غرب هم دوست ماست و هم دشمن ما. دوست ماست در صورتی که کیان شرقی ما با تغذیه از آن قوی و محکم بشود و دشمن ماست در صورتی که خود از قبل تسلط بر ما قوی و توانند شود. دوست ماست اگر درهای دلمان را بروی آن بگشائیم و دشمن ماست اگر یکره دلباخته او شویم. دوست ماست اگر آنچه را با فرهنگ ما همراهی دارد از آن بگیریم و دشمن ماست اگر ما را تبدیل به عنصری کند همراهی دلخواه خودش.



بهترین وسائل برای احیای زبان‌کدام است؟
بهترین وسیله بلکه تنها وسیله برای احیای زبان همانا قلب و زبان و انگشتان شاعر است. و شاعر همان واسطه است میان نیروی ابتکار و عالم بشری. سیمی است که جریان‌های عالم روح را به عالم تحقیق منتقل و ره آوردهای عالم اندیشه را حفظ و تدوین می‌کند.

شاعر پدر و مادر زبان است. و کودک زبان هرجا که او برود بدنیال اوست، و پا جای پای او می‌گذارد و هنگامی که شاعر می‌میرد زبان گریان و ماتمزده برگور او می‌نشینند تا اینکه شاعری دیگر از راه برسد و دست او را بگیرد و با خود ببرد.

گفتیم شاعر پدر و مادر زبان است و بر این قیاس می‌گوییم آدم مقلد برای زبان نقش کفندوز و گورکن را دارد.

غرض از شاعر تمام مخترعین و مبتکرین، از کوچک و بزرگ است؛ و هر مکتشفی چه قوی و چه ضعیف و تمام آفرینندگان چه عظیم و چه حقیر و تمام عاشقان زندگانی پاک و مجرد، و تمام آنها که مردانه و پرهیبت با زندگی رویرو می‌شوند، خواه فیلسوفی باشند و خواه باگبانی، در نظر من شاعرند.

اما مقلد کسی است که نه کشفی می‌کند و نه چیزی می‌آفریند و مدام با ریه دیگران دم می‌زند و حیات روحی خویش را از معاصران تکدی می‌کند و لباس معنوی خویش را با وصله‌پینه‌های لباس گذشتگان می‌دوzd*.

منظورم از شاعر آن کشاورزی است که زمین مزرعه‌اش را با گاو آهني که لااقل اندکی با گاوآهن به ارث رسیده از پدرش تفاوت دارد، شخم می‌زند و بعد از او کسانی می‌آیند که به گاوآهن جدید او نامی جدید می‌دهند. شاعر آن باگبانی است که میان گلهای زرد و گلهای سرخ گلی تازه به رنگ نارنجی می‌رویاند و بعد از او کسان دیگر آن گل

* لحن جبران در این مقاله یادآور اندیشه‌های شاعر و متفکر بزرگ جهان اسلام، اقبال لاهوری است. خاصه این دو بیتی اقبال و بالاخص بیت دوم آن:

راغلاطون و فارابی بریدم
جهان را جز بعنم خود ندیدم.

میان آب و گل خلوت گزیدم
نکردم از کسی در یوزه حشم

تازه را با اسمی تازه می‌خوانند. شاعر آن بافندگی است که با دستگاه بافندگی خویش پارچه‌ای می‌بافد که در نقش و نگار و خطوط با پارچه‌هایی که همسایگان بافندگان اش می‌باشد تفاوت دارد و کسانی پیدا می‌شوند که دست بافت او را نامی تازه می‌نهند. شاعر آن در بیانورده است که برای کشتی دو بادبانه، بادبان سومی فراهم می‌کند و معماری است که در میان خانه‌هایی که همه یک درو یک پنجره دارند، خانه‌ای بنا می‌کند با دو درو دو پنجره شاعر آن رنگرزی است که رنگهای را که پیش از او کسی بهم نیامیخته، بهم می‌آمیزد و رنگ جدیدی بدست می‌دهد و به یقین بعد از این در بیانورد و معمار و رنگرز کسانی می‌آیند که دستاوردهای آنان را با اسمی تازه مشخص می‌کنند و بدین ترتیب به کشتی زبان بادبانی و به خانه زبان پنجره‌ای و به لباس زبان رنگی تازه افزوده می‌شود.

منظورم از شاعر آن عابدی است که وارد معبد روح خویش شده با اشک و لبخند، با ندبه و نجوا، آرام و بلند به نیایش مشغول می‌شود و به هنگام خروج از معبد بر زبانش اسماء و افعال و حروف و استقافات جدید برای عبادتی است که هر روز تازه می‌شود و هر شب به گونه‌ای تغییر می‌کند. و این عابد است که با عمل خویش سیمی نقره‌ای برساز زبان می‌افزاید و در معبد زبان عودی خوشبو بر آتش می‌نهد.

اما مقلد در این معبد طوطی وارد دعای دیگران را تکرار می‌کند و بی‌اراده و بی‌عاطفه زبان را در همان جای اولش باقی می‌گذارد، شاعر واقعی بهنگام عاشقانه سرودن با گشت و گذاری که در سرزمین آرزوها و رویاهای خویش می‌کند پس از تجربه حالات روحی گوناگون، از سفر خویش باز می‌گردد و ره آورده از این سفر تاجی برای سر زبان است و گردن بنده تازه برای گردن کشیده بیان شاعرانه.

اما مقلد مسکین در عشق و غزل و تشیب هم مقلد است. چون یاد از صورت و گردن یار می کند بی درنگ از ماه شب چهارده و غزال دم می زند. و اگر بر خاطرش نگاه و قدو بالا و گیسوان محبوب خطور کند طبق یک لف و نشر و مرتب دست به دامان خدنگ و سرو و سیاهی شب می شود و بهنگام شکوه از یار جفا کار بی برو برگرد از پلک بیدار، چشم ستاره شمار، صبح دور و پشیمانی نزدیک معشوق سخن ساز می کند و آن گاه که می خواهد در بیان معجزه کند می گوید:

«محبوب از نرگس چشمها مروارید اشک می بارد تا گل سرخ گونه هایش سیراب شود و این در حالی است که عناب سر انگشتان را به تگرگ دندانهایش می گزد»

باری دوست طوطی صفت ما مدام این تعابیر عتیقه را تکرار می کند و نمی داند که با این کار شهد زبان را به سم ابتذال می آورد و با نادائی و سخافتی کلام، ارج و قرب زبان را ضایع و پایمال می سازد.

بهر حال از امتیاز مجتهدین و مبتکرین در عرصه زبان و از زبان مقلدان و آفتهای تقليید در بیان سخن گفتم اما به فرهنگ نویسان و واضعان قاموس های لغت و مجامع لغوی اشاره ای نکردم. از اینان سختی بمعیان نیاوردم زیرا به اعتقاد من اینها در کشاکش جزو مدل زبان همچون ساحل نقش غربال را ایفا می کنند. وظیفه اینان از حد وظیفه یک غربال نراتر نمی رود. البته غربال کردن وظیفه خوبی است اما در میان ملتی که جز علف هرزه نمی کارد و جز چوب خشک در و نمی کند و در خرمن آخر سالش غیر از خار و خسک تلبیار نمی شود، ای بسا خود غربال کنندگان نیز غربال و از دور خارج می شوند.

دیگر باره تاکید می کنم که حیات و وحدت زبان و تعمیم آن و هر چه که به نحوی از انحصار به امر زبان مربوط می شود همیشه در گرو نیروی خیال و

ابتکار شاعر بوده و خواهد بود.
و آیا در میان ما شاعر هم یافت می شود؟
آری ما شاعران فراوانی داریم، و به نظر من هر انسان شرقی می تواند در
باغ و مزرعه اش، در گلزار چرخ ریسندگی اش، در معبد و یا بر فراز منبر و
در کتابخانه اش، یک شاعر خلاق و مبتکر باشد.

